



کشکول خاطرات

(جلد ۱۷)

ناصر کاوہ

کتاب کشکول خاطرات، ناصر کاوہ



این کتاب تقدیم می‌شود

به ائمه معصومین (صلوات الله علیهم اجمعین)

امام خمینی (ره)، شهدای ایران اسلامی از صدر اسلام تا شهدای جبهه ی مقاومت

رزمنده تا زمانی که خاطراتش را ثبت نکرده، هنوز به تاریخ و آینده و آرمانش بدهکار است. خاطره نویسان جنگ مقتل خوانان دفاع مقدس هستند که، صحنه‌های جنگ را دیدند و نوشتند. اگر این دسته از نویسندگان این کار را انجام ندهند شاید نسل‌های بعدی حقایق را باور نکنند و کارهای بزرگ در زمان خود خفه شوند، چرا که ترس‌ها، امیدها و فداکاری‌ها در تاریکی و گمنامی جبهه‌ها اتفاق افتاده که جز خدا هیچ کس از آن خبر ندارد. هیچ کس این حقایق و بهجت‌هایی که رزمندگان هنگام عملیات‌ها داشتند را نمی‌بیند، مگر اینکه جهاد بزرگی رخ دهد و آن ثبت خاطرات برای دیگران است... ((امام خامنه ای))

کشکول خاطرات دفاع مقدس (جلد ۷۱)

مدیر پروژه و نویسنده: ناصر کاوه

هوش مصنوعی، گرافیک و طراح: علی کربلائی

رسانه و فضای مجازی: مهدی کاوه

تایپ و حروف نگار و مشاور طرح: نرگس کاوه

روابط عمومی و پشتیبانی: فاطمه عاقلی

قیمت: ۳/۰۰۰/۰۰۰ ریال

شمارگان: ۱۰۰۰

چاپ: اول

مقدمه

... این نوشته جات را قدر بدانید. این پدیده‌ها و این فرآورده‌های تاریخ انقلاب را، تاریخ دفاع مقدس را قدر بدانید؛ این‌ها را باید خیلی قدر دانست و بین مردم هم منتشر بشود... «امام خامنه‌ای»

شهدا دعا داشتند، ادعا نداشتند؛ نیایش داشتند، نیایش نداشتند؛ حیا داشتند، ریا نداشتند و رسم داشتند، اسم نداشتند. شهید بی ادعا، بی نمایش، بی ریا و بی نام و نشان حتما برای ما الگوست. سبک زندگی به معنای رویه است، یعنی انسان بر یک مداری، با یک آدابی، با یک سنن و قواعد و اصولی زندگی می‌کند. دیگران یک سبکی دارند؛ یکی را نگاه می‌کنید، اسلوب زندگی او سبک غربی است، یعنی فرمول‌هایی که از آن طرف آب می‌آید خیلی می‌پسندد و در زندگی‌اش ساری و جاری می‌کند. یکی دیگر این طور نیست و سبک زندگی او سبک زندگی دینی و مذهبی است، سبک زندگی و رویه‌ی فرد دیگری معجون یا عجینی از این دو است. شهدا چه کسانی هستند؟

شهادادانش‌آموزان مکتب تربیتی اهل بیت(ع) هستند که با کتاب قرآن مجید و آموزگاری اهل بیت(ع)، فرمول‌ها و اسلوب یا اصول زندگی‌شان را انتخاب کردند. همچنین بعضی از افراد در جامعه‌ی دینی ما هستند که دینی زندگی می‌کنند و

زندگی آن‌ها هم برگرفته از زندگی اهل بیت (ع) است، منتها حد متوسط از فرمول‌ها را بیشتر متحمل می‌شوند.

شهید کسی است که به دنبال آخر خوبی‌ها می‌گردد. پس سبک زندگی، یعنی ملکه شده است. یعنی کاملاً نهادینه شده است، یعنی برخاسته از یک اصل است، اتفاق نیست، حادثه نیست، بلکه یک انتخاب است و پای آن انتخاب سینه می‌زند، تمرکز دارد، هزینه می‌کند، پیاده می‌کند، ولو این‌که ممکن است هزینه‌های سنگینی هم برای او داشته باشد. به این سبک زندگی می‌گوئیم. سبک زندگی شهدا برگرفته از معارف دین است، یعنی برگرفته از فرمایشات معصوم و امامی است که در مقام عصمت است، در مسیر و تکلیفی که به نام عبودیت روشن کرده‌اند که هدف از خلقت ماست، خیلی راهگشاست.

من یک جایی سخنرانی می‌رفتم، گفتند: شما چرا این قدر از شهدا می‌گوئید؟ گفتم: از چه کسی بگویم؟ گفتند: از امام حسین (ع) بگو. گفتم: امام حسین (ع) که سیدالشهداست. ما اگر دامنه را نبینیم، به قله که نمی‌رسیم. شهدا در دامنه هستند، شهدا آینه برگردان فضایل ائمه (ع) و اهل بیت (ع) هستند. من اگر امام حسین (ع) را برای شما توضیح دهم می‌گوئید معصوم است، فرزند پیامبر (ص) است. یک مقدار احساس فاصله دارید، ولی وقتی من می‌گویم علی‌اکبر امام

حسین (ع) رفت و امام حسین (ع) دل کند، حالا نگاه کن، پدر پنج شهید دل کند، این هم آن فضیلت نورانی ایثار در زندگی اش شد، می گوئید که امام، معصوم است، او که معصوم نیست، پس این قابل الگوبرداری است. لذا سؤال شما سؤال زیبایی است. چرا باید به سبک زندگی شهدا تأسی و اقتدا کنیم؟ آنها حسی تر و دریافتی تر هستند، بین ما هستند، مثل ما هستند، اینها هم آزمون و خطا داشتند. چه شهدای عزیزی داریم که قبل تر اقرار به گناهان کبیره هم داشته اند، منتها مبدأ میل شان عوض شد، بعد بر اساس تغییر مبدأ میل با توبه، زیباییها در دامنه‌ی وجودشان ساری و جاری شد...

سبک زندگی شهدا از این جهت که اینها در عصر غیبت کبری، ترجمانی از سیره‌ی اهل بیت (ع) و سیره‌ی معصومین (ع) از فرمول‌های ناب قرآن و عترت شدند، زیباست... زندگی‌های امروزی تحت الشعاع فرهنگ منحوس غربی قرار گرفته و شبیه زندگی آنها شده است که هیچ احترامی به بزرگتر و پایبندی به همسر و عشق و علاقه به والدین در بین آنها وجود ندارد. صحبت از سبک زندگی که می‌شود منظور به حوزه خانوادگی نیست، بلکه دامنه آن گسترده تر است و شامل روابط اجتماعی، مدنی و حقوقی می‌شود. برای اینکه بتوانیم یک سبک زندگی خوب و خدا پسند انتخاب کنیم باید یک الگوی درستی داشته باشیم. چون همواره جامعه‌ها برای دست یابی

به اهداف و ارزش های خود نیازمند الگوهای پویا و مؤثری در بدنه خود هستند، تا با نقشه برداری از زندگی آنها بتوانند صاحب یک سبک خوبی بشوند. یکی از الگوهای خوبی که سبک زندگی آنها الهی است و می تواند باعث پیشرفت شما در عرصه زندگی شود، الگو برداری از سبک زندگی شهدا است. لزوم توجه دادن جامعه به سبک زندگی شخصیت های تأثیرگذار جامعه یکی از مؤثرترین و بهترین راهکارها در این مسیر است. زندگی لاکچیری، ماشین آخرین سیستم، مارک لباس و مدل گوشی. کشورهای غربی می خواهند با ترویج این سبک زندگی، یک اختلاف طبقاتی و غرور کاذب در بین مردم ایجاد کنند و می خواهند این افکار را ترویج دهند که هرکسی این مدل از زندگی را نداشته باشد جزء افراد ضعیف است. و مردم هم برای اینکه از قافله جا نمانند سعی می کنند طبق ایده های آنها زندگی کنند و تمام تلاش خود را برای بدست آوردن مادیات می کنند و عمر ارزشمند خود را صرف یک بازی پوچ می کنند. اما مدل دیگری از افراد بودند که در بین ما زندگی می کردند اما تحت تاثیر افکار دیگران قرار نمی گرفتند و زندگی ساده ای داشتند اما بسیار محبوب بودند و ماندگار شدند. دنیای غرب می خواهد رابطه خانواده ها را متزلزل کند و زندگی را برای زن و مرد تبدیل به یک کابوس ترسناک کند. و به مردان القا می کند که چهره خشن و اخمو داشته باشند. در حالی که اسلام می گوید با چهره بشاش و روی گشاده با همسران برخورد کنید تا آرامش در زندگی شما حاکم شود. هرکسی می تواند مسیر

خودش را همانگونه که دوست دارد انتخاب کند و هیچ اجبار و تحمیلی در کار نیست. اما دشمن با برنامه ریزی دقیق در پی تغییر دادن افکار مردم است و دوست دارد که دیدگاه خودش را حاکم در سبک زندگی دیگران کند. کشورهای دیگر بخاطر نداشتن الگوهای درست، زود تحت تاثیر قرار می‌گیرند و فرهنگ منحوس را می‌پذیرند. اما در کشور ما بخاطر وجود شهدا، کار سختی در پیش دارند چون زندگی شهدا یک سبک خاصی را در پیش روی مردم قرار داده و هرکسی این سبک را انتخاب کند در دنیا و آخرت بهره‌های بسیاری می‌برد.

باحول وقوه الهی، باتوسل به چهارده خورشید منور و با استعانت از شهدا از میان هزاران خاطره و به رسم چیدن بهترین گل‌های معطر و تهیه خوش بوترین عطرها و با امید برآمدن هزاران آرزو با نام مقدس و مبارک امام زمان (عج) و با رمزی زهرا (س) نوشتن « کتاب کشکول خاطرات دفاع مقدس (جلد ۷۱) ، را شروع می‌کنیم تا انشاءالله مورد رضایت و خشنودی «خداوند عزوجل» واقع گردد...»

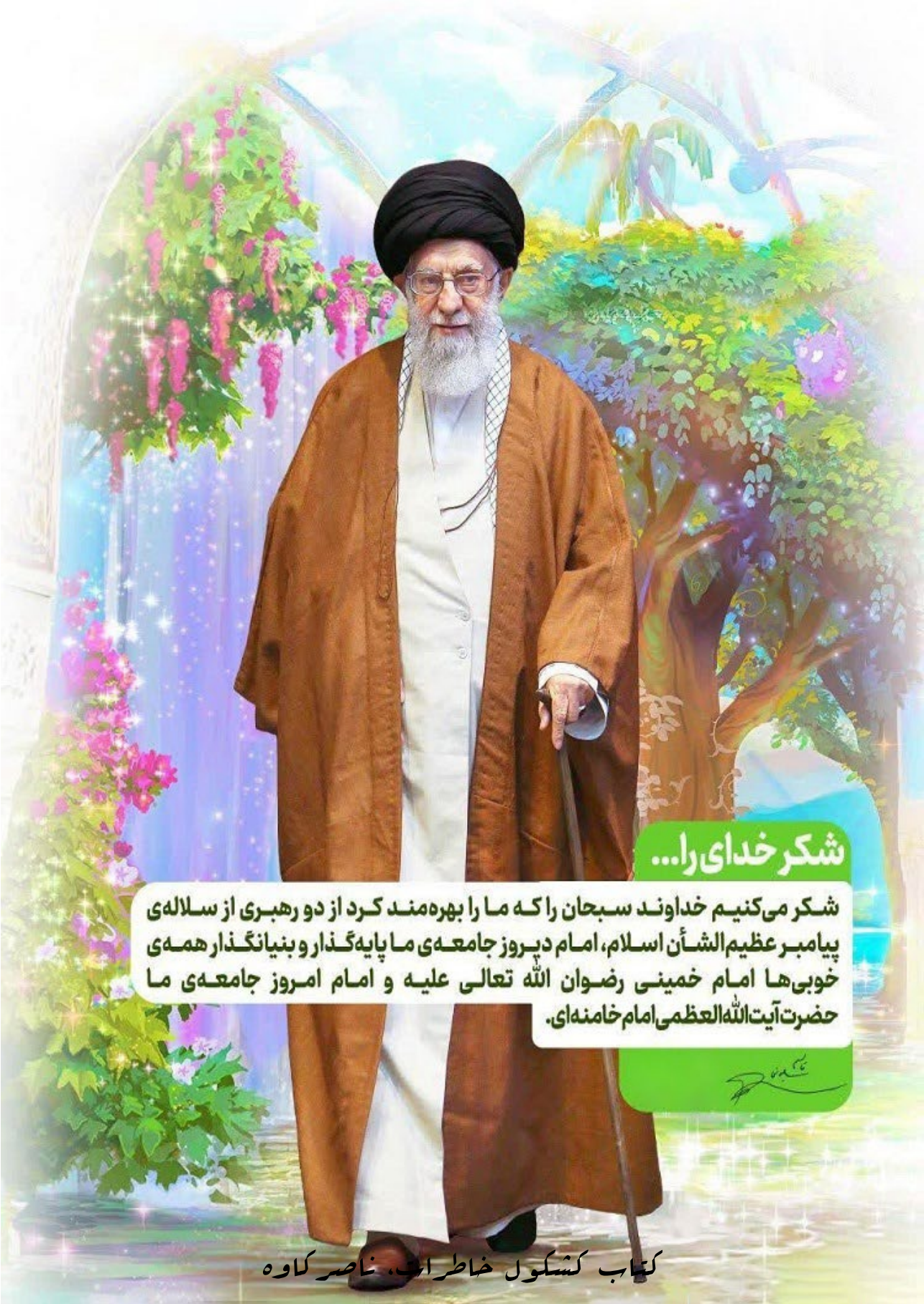
ارادتمند: ناصر کاوه

سیرت ائمه

خداوند انورا سپاس که مراد زمانی اجازه ظهور
و وجود دادی که امکان درک یکی از برجسته ترین
اولیایات را که قریب و قریب معصومین است،
عبد صالحت خمینی کبیر را درک کنیم و
سرباز رکاب او شویم.

کتاب
پیشانی از وصیت نامه

کتاب کشکول خاطرات، ناصر کاوه



شکر خدای را...

شکر می‌کنیم خداوند سبحان را که ما را بهره‌مند کرد از دور رهبری از سلاله‌ی پیامبر عظیم‌الشان اسلام، امام دپروز جامعه‌ی ما پایه‌گذار و بنیانگذار همه‌ی خوبی‌ها امام خمینی رضوان الله تعالی علیه و امام امروز جامعه‌ی ما حضرت آیت‌الله‌العظمی امام خامنه‌ای.

شکر

خاطرات شخصی سید حسن نصرالله از روزهای جنگ

... آمریکایی‌ها با واسطه، انگلیس به طور مستقیم، سفیران این کشورها در بیروت، فرانسویان مستقیم و با واسطه، افراد بسیاری. البته با آمریکایی‌ها رابطه‌ی مستقیم وجود ندارد. بنده به یاد دارم پس از سال ۲۰۰۰ در یکی از مصاحبه‌ها شاید با خود شما بود که دیک چنی یک نفر لبنانی با تابعیت آمریکایی را فرستاد و در پوشش خبرنگار درخواست دیدار با بنده را کرد ولی بعد مشخص شد فرستاده‌ی دیک چنی بوده. بعد از سال ۲۰۰۰ و مشخصا پس از حوادث ۱۱ سپتامبر بود. پیشنهاد مفصلی را ارائه داد که میلیاردها دلار به شما پول می‌دهیم، از لیست سازمان‌های تروریستی خارج تان می‌کنیم، اجازه می‌دهیم وارد دولت شوید (چون ما خیلی وقت بود که وتو می‌شدیم)، درهای جهان را روی شما باز می‌کنیم ویزا بگیرید بروید و بیاید، روابط بین المللی برقرار کنید، جهان شما را به رسمیت خواهد شناخت، سلاحتان در اختیارتان باقی خواهد ماند، اسیران باقی‌مانده‌تان را آزاد می‌کنیم (آن وقت شیخ عبدالکریم، حاج ابو علی و بچه‌ها هنوز اسیر بودند.) سلاح هم می‌ماند به شرطی که تو (یعنی این بنده‌ی فقیر)

- نمی‌خواهیم علنی یا حتی کتبی باشد فقط پشت درهای بسته به صورت (شفاهی) تعهد بدهی و همه‌ی این امتیازات را به شما می‌دهیم. ما رد کردیم. نمی‌توانیم به

آمریکایی‌ها، غرب و هیچ کس دیگر چنین تعهدی بدهیم. چون این سلاح دیگر چه ارزشی دارد اگر در خدمت قضیه و برای دفاع از کشور نباشد؟ بلافاصله. آن فرد گفت بنده می‌دانم شما شورای مرکزی و رهبری جمعی دارید. حد اقل نمی‌خواهی از برادرانت بپرسی؟! بنده به او گفتم این مسئله اصولاً روح، ماهیت و ریشه‌ی حزب الله است. از مسائلی نیست که روی آن‌ها بحث داشته باشیم. ما وقتی سال ۱۹۸۲ این راه را انتخاب کردیم روی این مسئله اجماع کردیم، به این راه آمدیم، برگزیدگانمان را تقدیم آستان شهادت کردیم و ملت عزیز لبنان، خانواده، برادران و خواهرانمان فداکاری‌های بسیاری انجام داده‌اند. در نتیجه این مسئله قابل بحث نیست.

تلاش‌های زیادی صورت گرفت. الآن نمی‌خواهم همه‌ی وقت را به این مسئله اختصاص دهم. ولی بنده در ابتدا به شما تأکید می‌کنم مشکل اصلی در مورد ما این است که ما یک گروه مقاومت هستیم و اصرار داریم مقاومت بمانیم.

اگر همین لحظه بنده با اروپاییان تماس بگیرم یا به صورت غیر مستقیم با آمریکایی‌ها ارتباط بگیرم و بگویم ما تعهد می‌دهیم اعمال اسرائیل به ما ربطی ندارد، می‌تواند هر کار می‌خواهد بکند و ما از این معادله بیرون هستیم. آن وقت همه چیز تغییر می‌کند. دیگر آن وقت خواستار خلع سلاح ما نخواهند بود. برعکس، آن‌ها می‌خواهند همه‌ی کشورهای عربی مسلح شوند، البته برای جنگ داخلی. آنان

با اصل وجود سلاح مشکلی ندارند با جهت اسلحه مشکل دارند! و [خواهید دید] به امتیازات سیاسی و دنیایی شگرفی دست خواهیم یافت و دیگران در لبنان اندازه‌ی واقعی‌شان نزد سروران‌شان را خواهند دید. ولی این قضیه برای ما از جنس ایمان، پایبندی و اعتقاد است. سخنرانی حجت‌الاسلام‌والمسلمین سیدحسن نصرالله در مصاحبه با غسان بن جدو در شبکه‌ی المیادین در آخرین قسمت از برنامه‌ی تموز قصه‌ها

راهی که مجید بربری را حرمدافعان حرم کرد!؟

شهید مدافع حرم مجید قربانخانی که در محله او را مجید بربری صدا می‌زدند به واسطه شهادت در سوریه و تحولی که در او رخ داد حرمدافعان حرم نام گرفت... مجید همچون جوانان امروز به سر و وضع اش اهمیت می‌داد، روی دستش را خالکوبی کرده بود، یک قهوه‌خانه هزار متری داشت و هرروز غروب یکی دو ساعت به نانواپی دایی‌اش که نان بربری می‌پخت می‌رفت، به او کمک می‌کرد و به نیازمندان نان رایگان می‌داد بعد هزینه آن را از جیب خود پرداخت می‌کرد...

کسی نمی‌توانست روی حرف او حرف بزند، لوتی‌مسلك بود و همیشه به نیازمندان کمک می‌کرد، برخی از افراد محل به وی مجید بربری برخی‌ها هم به خاطر اخلاق‌های خاص و خالکوبی روی دستش به او مجید سوزوکی می‌گفتند. یک خودرو زانتیا و یک

نیسان داشت و از تکمن مالی برخوردار بود... با آنکه مجید درآمد بالایی داشت هر روز صبح می گفت: آقا افضل پول بنزین من را کنار بگذار بعد با وانت به بازار آهن فروش ها که من در آنجا یک حجره داشتم می آمد، آهن ها را بار میزد و برای مشتری ها می برد. می گفت که پول آقا مجید باید حلال باشد، پول گرفتن از پدر حلال است. مجید جمعه ها به عشق حضرت علی (ع) از افرادی که به قهوه خانه می آمدند پول نمی گرفت، بسیار دست و دلباز بود، اگر نیازمندی را می دید، هرچه داشت به او می بخشید فکر هم نمی کرد شاید یک ساعت بعد خودش به آن پول نیاز پیدا کند تکه کلامش این بود «خدا بزرگ است، می رساند.»

لحن حرف زدن مجید داش مشتری بود من و مادرش را به اسم کوچک صدا می زد به من می گفت آقا افضل، مادرش را هم مریم خانم صدا می زد، از بین دایی هایش هم فقط به دو نفرشان دایی می گفت و سه تای دیگر را به اسم کوچک صدا می کرد. ترس در وجود مجید جای نداشت اما به حرف بزرگترها گوش می داد با وجود اینکه از پسر عموهایش کوچکتر بود همه از او حساب می بردند....

سال ۱۳۹۳ یک روز مجید گفت که آقا افضل می خواهم به آلمان بروم، گفتم: داداش مجید چرا می خواهی به آلمان بروی شما که چیزی کم نداری، نزدیک اربعین است به کربلا برو. گفت: امام حسین (ع) مرا راه نمی دهد، پاسخ دادم امام بسیار مهربان

است و کسی را از در خانه اش نمی‌راند، مجید گفت پاسپورت ندارم، گفتم پاسپورت نیاز نیست، مجید با کارت ملی از مرز مهران به کربلا رفت و ده روز در آنجا ماند. بعد از آمدن، یکی از اقوام از مجید پرسید از امام حسین(ع) چه چیزی خواستی. مجید گفت: در بین الحرمین از امام خواستم مرا آدم کند،...

مجید هیات می رفت اما هیاتی نبود، اهل دعوا بود اما دعوا نمی کرد، لات بود اما بعدا لات حضرت زینب (س) شد. مجید دوستی به نام مرتضی کریمی داشت که با هم به شهادت رسیدند، او مداح و سپاهی بود، برخی اوقات به قهوه خانه مجید می رفت یکبار که به قهوه خانه آمد و به مجید گفت که امشب هیات داریم شما هم بیا، او هم گفته بود اگر فرصت کردم می آیم، آن شب به هیات می رود؛ مرتضی در مورد مدافعان حرم و حضرت زینب (س) شروع به مداحی خواندن می کند، دوستانش می گویند مجید با شنیدن مداحی آنقدر گریه کرد تا از هوش رفت، بعد از اینکه بر سرو صورت او آب پاشیدیم و به هوش آمد.

به او گفتیم تو که تا این حد عاشق اهل بیت هستی با ما به سوریه میایی؟ او پاسخ داد بله میام!؟ مگر ما مرده ایم که از حرم بی بی جان، یک آجر کم شود. پس از آن برای اعزام به سوریه برای مبارزه با داعش در یک دوره آموزشی نظامی که حدود چهار ماه به طول انجامید شرکت کرد، با وجود اینکه زمان ثبت نام برای اعزام به

جبهه تمام شده بود او بسیار تلاش کرد تا بتواند به این سفر برود و در نهایت با پافشاری توانست به سوریه اعزام شود... مجید قبل از رفتن به سوریه از دوستان خداحافظی کرد، آنها به او گفته بودند تو را تا شاه عبدالعظیم حسنی(ع) راه نمی دهند، می خواهی برای دفاع از حرم به سوریه!؟

مجید گفته بود من دعوت شده ام و انشاءالله هم می روم... وقتی مجید می خواست به سوریه برود فقط یک اسکناس ۱۰ هزار تومانی در جیب داشت آن را بر روی کمد گذاشت و رفت، او تا این حد از دنیا دل کنده بود و سبکبال به سوی معبود پرواز کرد... همزمان با مجید ۱۲ نفر دیگر از همرزمانش در یک عملیات در خانطومان(مثل شلمچه ایران است) به شهادت رسیدند...

خبر شهادت آنها به خانواده های آنها اعلام شد پیکر ۲ نفر از شهدا چند روز بعد به وطن بازگشت. چون مجید تک پسر بود به ما نگفتند او به شهادت رسیده، ما به محل اعزام مجید مراجعه کردیم و گفتیم اگر اتفاقی افتاده به ما بگویید با وجود اینکه او به شهادت رسیده بود به ما گفتند: در محاصره هستند و ما با پهباد برای آنها غذا می فرستیم... خبر شهادت مرتضی کریمی، محمد آژنگ و مجید به همراه تصویر آنها از شبکه بی بی سی پخش شد و از این طریق بیشتر اقوام از شهادت پسرم با خبر شدند، به ما اجازه نمی دادند از خانه بیرون برویم که مبادا از موضوع مطلع

شویم. هشت روز پس از شهادت مجید زمانی که به بهشت زهرا بر سر مزار پدر و مادرم دریافت آباد رفتهم پسردایی من هم به آنجا آمد، سر خود را به درخت تکیه داد و گفت آخ مجیدم من آنجا متوجه شدم او به شهادت رسیده دو روز بعد هم مادرش از موضوع با خبر شد. آقا مجید در خواب حضرت زینب (س) را دیده بود، به او گفته بود اگر به سوریه بیایی یک هفته بعد پیش ما هستی، او هفت روز در سوریه بود و روز هشتم به شهادت رسید... مجید بر اثر اصابت یک تیر به پا و سه تیر به پهلو اش به شهادت می رسد. نیروهای داعش پیکروی را از خانطومان به اِبلت می برند و بعد از آویزان کردن از درخت تیربارانش می کنند. پس از اینکه تمام پیکرش را سوراخ سوراخ می کنند، اول سر او می برند و سپس پیکرش را سلاخی و مثله می کنند و در آخر هم مجید را آتش می زنند. حدود چهار سال پس از شهادت پسرم چهار تکه استخوان از پیکر او به کشور بازگرداندند و گفتن این پسر شماس است!؟ گفتیم کاش این را هم نمی آوردید ما آقا مجید را برای حضرت زینب و حضرت زهرا (س) هدیه داده بودیم. همه ما به فدای این عزیزان...

متحول شدن یک دختر با خاطرات مجید

بسیاری از جوانان با خواندن خاطرات پسرم متحول شده اند، چند هفته قبل به بهشت زهرا بر سر مزار مجید رفته بودم که دیدم بانویی که سر و وضع مناسبی

نداشت بر سر مزار پسر آمد در حالی که اشک می ریخت عکس او را در آغوش گرفت و بر او بوسه زد و رو کرد و به ما گفت: اخلاق من مثل مجید بود اما متحول شدم، دوست دارم مثل او شهید شوم او در زندگی من بسیار تاثیر گذاشته هر روز که از خواب بیدار می شوم با او صحبت می کنم و زمانی که از خانه بیرون می روم و می گویم، داداش مجید هوای مرا داشته باش...

مجید عاشق یک دختر بود با او آشنا شد و از ما خواست برای او به خواستگاری برویم، قبل از اعزام به سوریه به او گفتم من آرزو دارم تو را در لباس دامادی ببینم بگذار اول به خواستگاری برویم بعد به جبهه برو. گفت: اگر حضرت زینب بخواهد برمی گردم و بعد به خواستگاری می رویم. آن دختر تا ۲ سال پس از شهادت مجید ازدواج نکرد بعد با اصرار ما به یکی از خواستگارهایش جواب مثبت داد... مجید عاشق جشن تولد بود، همیشه در باغ برای خودش تولد می گرفت و دوستانش را دعوت می کرد...

پیکر شهید مجید قربانخانی توسط گروه های تفحص شهدا در خان طومان کشف و به وسیله آزمایش «دی ان ای» شناسایی شد. جمعی از همرزمان و دوستان شهید قربانخانی با حضور در منزل پدر شهید، خبر بازگشت فرزندش را اعلام کردند. پیکر مجید ابتدا به مشهد رفت و پس از طواف به دور آقا امام رضا (ع) به تهران برگشت و

در مراسمی بی نظیر و با جمعیتی فوق تصور، شهید مجید قربانخانی، تشیع و در بهشت زهراى تهران به خاک سپرده شد...

تولد علی اکبر (ع) بود که مجید را آورد و ما گفتیم در قطعه شهدای گمنام دفن شود ما به حضرت زهرا (س) مجید را هدیه دادیم. تولد حضرت رقیه (س) بود که مجید خاکسپاری شد، ما برای مجید هیچ وقت سالگرد نمی گیریم تولد می گیریم ما دوست داشتیم مجید را در لباس دامادی ببینیم، اما او رفت و داماد آسمانی شد و ما برای او تولد می گیریم و برای دختر و پسران بی بضاعت که توانایی گرفتن جشن ندارند، جشن شادی میگیریم. سال اول شروع کردیم و امسال سال چهارم ایت که ۴ زوج در روز تولد آقا مجید جشن عروسی آنها را می گیریم و تاکنون ۱۰ عروس و داماد با این شیوه راهی خانه بخت شدند و هر سال يك زوج اضافه می شود که در روز تولد مجید جشن شان را می گیریم.....راوی: پدر و مادر شهید

جانبازی که پایش را با کارد جنگی، برید!؟

جانباز حسین اسماعیلی یکی از بچه های بسیجی، لوطی و مشتی گردان میثم، که دیگر پیش ما نیست و ایشون هم، مدتی قبل آسمونی شد ...

در عملیات کربلای هشت قبل از موعد درگیری به وجود آمد. شب توی تاریکی دیدم یکی داره خودش روی زمین می کشه و جلو میاد دیدم حسینه...

حسین اسماعیلی اشتباهی میره روی مین. پاش نصفه و نیمه با یه ذره گوشت وصل بوده. نیگا می‌کنه می‌بینه نیروها پشتش زمین‌گیر شدن... عراقی‌ها اومدن لب خاکریز تا درگیر بشن. کارد و در میاره باقی پا رو می‌بره پرت می‌کنه توی میدون مین که راه رو باز کنه... راه باز می‌شه و فریادی هم سر نیروها می‌زنه، که کنده بشن... نیروها رفتن و خط رو گرفتیم و ماجرا تمام شد...

سمبل ایمان و اراده، مادر و همسر نمونه

خانم آمنه حسینی سراب جانباز ۷۰٪، اهل تسنن، متاهل و دارای دو فرزند، کارشناس رادیولوژی معاونت درمان دانشگاه علوم پزشکی سنندج، مدرس رشته های رادیولوژی و کمک های اولیه در دانشگاه علوم پزشکی سنندج می باشد. بانو حسینی از سال ۵۷ تا سال ۶۱ مجری برنامه کودک بود. در آن زمان گروهک معاند کرد ایشان را تهدید می کنند که از کارش که در راستای دفاع از آرمان های انقلاب اسلامی است کناره گیری کند، در پی تمرد و مقاومت ایشان، گروهک مذکور در عملیاتی تروریستی منزل این بزرگوار را مورد حمله قرار داد و بانو آمنه حسینی سراب در دفاع از عقاید خود دست راست و چشم چپ را به عشق انقلاب اهدا نمود. و با ۷۰٪ جانبازی افتخار زندگی در کنار همسری روشندل را دارد، که با نور ایمان و با اراده پولادین توانسته است در عرصه خانواده و اجتماع موفق عمل نماید. منبع: تبیان



شهید مدافع حرم
مجید قربانخانه

ما در روایاتمان مواردی را داریم که ائمه علیهم‌السلام به عده‌ای از شهدا اشاره کردند و گفتند که اینها اجر دو شهید را دارند. من در مورد شهدای شما (شهدای مدافع حرم) یک چنین تصویری دارم؛ من خیال می‌کنم اینها همان‌هایی هستند که هر یک شهیدشان، اجر دو شهید دارد.

۱۳۹۴/۳/۵
عید فطر

کتاب کشکول خاطرات، ناصر کاوه

سال ۱۳۳۳ با همسر، علی اکبر و جمعی زوار حرم امام حسین (ع) راهی کربلا شدیم. من هم باردار بودم. پیش از غروب آفتاب به دروازه کربلا رسیدیم. چشم‌هایم داشت سیاهی می‌رفت. به خودم که آمدم یک طبیب عراقی بالای سرم بود. بعد از اینکه مرا معاینه کرد گفت: بچه‌ای که در رحم بوده تلف شده است. دلم شکست، با مرارت خود را به صحن آقا ابا عبدالله الحسین (ع) رساندم. مرقد سید الشهداء را زیارت کردم. کم‌کم چشم‌های اشک‌آلودم را برهم گذاشتم و در خواب سنگینی فرورفتم. و در خواب دیدم بانوی بلند بالا و با وقاری که عباى بلندی بر سر داشت و روی دست‌های خود طفلی را گرفته بود. آن بزرگوار به سوی من آمد. بی اختیار و از سر احترام به وی، از جا بلند شدم. خانم نزدیک رسید ایستاد و طفل را به من سپرد. همه وجودم سرشار از شادی و نور شد. عازم خانه شدیم، مسیر برگشت را پای پیاده رفتیم. علاوه بر آن قلبم گواهی می‌داد که فرزندم زنده است. مدتی پس از عزیمت به شهر رضا فرزندم به دنیا آمد. نامش را محمد ابراهیم همت گذاشتیم. منبع: یادگاران

یک زن را با چهار بچه در زندان

«دو کلت را طرف راست و دو تا کلت را طرف چپم گذاشتم و با پارچه‌ای دور شکمم را بستم. آن موقع ۴ یا ۵ ماهه حامله بودم. سوار اتوبوس شدیم. کمی که جلو رفتیم

به پاسگاهی رسیدیم که بازرسی اتوبوس‌ها را بر عهده داشت. اتوبوس ایستاد. پرسیدم حالا باید چه کنم؟ شهید اندرزگو همسرم با خونسردی گفت خیالت راحت باشد. فقط وقتی خواستند ما را بازرسی کنند خود را به دل درد بزن و همان کار را کردم. ما را پیاده کردند. به سمت دفتر رئیس پاسگاه رفتیم. سید آن شب کت و شلوار نو و زیبایی پوشیده بود. خود را پزشک معرفی کرد و به رییس پاسگاه گفت: برای خدمت به روستا آمده‌ام. ولی با زن جماعت نمی‌شود از خانه خارج شد.

از وقتی راه افتادیم روزگار ما را سیاه کرده. هی حالش به هم می‌خورد. خلاصه نتیجه این شد که با آب خنک و چای از ما پذیرایی کردند و بعد از بازرسی مسافران و اتوبوس دوباره سوار اتوبوس شدیم. یک روز صبح زود، ده نفری به خانه مان حمله کردند و گفتند از شهربانی مرکز می‌آییم. نمی‌دانستم همسرم شهید شده و از اینکه در نبود او به خانه ریخته و نتوانسته اند دستگیرش کنند، خوشحال بودم. در خانه چند اسلحه، بی‌سیم و تعدادی کتاب پیدا کردند و گفتند: باید با ما به تهران بیایی، مخالفت کردم و گفتم: شوهرم فرش فروش است و نام فامیل مان حسینی است. اینهایی را که پیدا کرده اید مال ما نیست ...

عهد کرده بودم هر چه از من پرسیدند، هیچ چیز را فاش نکنم. به تهران که رسیدیم در سرازیری زندان اوین چشم‌هایم را بستند. مامورانی که در ماشین بودند،

خودشان اظهار ناراحتی می کردند که یک زن را با چهار بچه کوچک به زندان می بریم. سربازان و افرادی که می بینند چه خواهد گفت. در یک سلول تاریک بدون آب و غذا، با پتویی که پُر از جانوران موذی بود و من چون چشمم نمی دید، بچه ام را میان آن پیچاندم تا بخوابد. حشرات بدن بچه را تکه تکه کرده بودند. بدن خودم که دیگر جای سالم نداشت. تاول زده بود و می سوخت. در این بین از وحشت نحوه شکنجه های ساواک که از همسرم شنیده بودم، از هتک حرمت نسبت به خودم ترسیدم و شیرم خشک شد. کبری سیل پور، همسر و همرزم شهید سید علی اندرزگو (۱۶۹)

مادر جانباز شهید محمدتقی طاهرزاده

جانباز شهید محمدتقی طاهرزاده بر اثر موج انفجار از سال ۶۷ تا ۸۴ به مدت ۱۷ سال در کما بود، تنها علامت حیاتی این شهید در آن سال های پراز انتظار بزرگوار چشمان باز و بسته اش در هنگام خواب و بیداری بود،

بانو اشرف ابراهیم زاده پروانه وار به دور شمع نیمه خاموش فرزند دلبندهش هرروز می گشت و می سوخت تا سرانجام پرتو شمع وجود نازنینش در سال ۸۴ به سمت ملکوت اعلی شعله کشید و به درجه رفیع شهادت نائل آمد.

راوی : مادر جانباز شهید

شیرزن شهیده، ریم صالح الریاشی

روز چهارشنبه چهاردهم ژانویه سال ۲۰۰۴ میلادی در تاریخ ملت فلسطین و مقاومت این ملت فراموش نشدنی است چرا که این روز یاد آور خاطره ی مادر شهادت طلب فلسطینی با نام «ریم صالح الریاشی» است که به هنگام شهادت تنها ۲۲ سال داشت. وی اولین شهادت طلب زن در جنبش حماس و نوار غزه به شمار می رود. به رغم آنکه ریم هفتمین زن شهادت طلب فلسطینی است که علیه صهیونیست ها دست به عملیات شهادت طلبانه زده اما عملیات وی با سایر عملیات های مشابه تفاوت دارد: زیرا وی اولین مادری است که با شهادتش همسر و دو فرزندش را تنها گذاشت. فرزند کوچک وی در زمان شهادتش تنها ۱۸ ماه داشت. نام ریم با این عملیات در فهرستی ثبت شد که اسامی شیر زنان سرزمین زیتون و فاء ادریس، دارین ابو عشیه، آیات الاخرس، عندلیب طقاطقه، هبه دراغمه و هنادی جرادات در آن مشاهده می شود. شخصیت، حرکت و منطق شهید ریم که در وصایای به جا مانده از او خود نمایی می کند کاملاً از سایرین ممتاز است. حتی زمان و مکان عملیات وی نیز با موارد قبلی متفاوت بود. او در ابتدای سال ۲۰۰۴ آمد تا روح مقاومت را بار دیگر زنده کند. محل عملیاتش یکی از مستحکم ترین پایگاه های اشغالگران بود. ریم برای خواستگارانیش شرطی گذاشت که در این آخر الزمان پر

آشوب که ارزش ها در آن ضد ارزش و ضد ارزش ها در آن ارزش شده است ،عجیب می نمود. در این میان زیاد عواد که جوانی ۲۸ ساله بود شروط او را با کمال میل پذیرفت و همسر و همراه ریم در زندگی شد و این دو در حی الزیتون واقع در شرق غزه سکنی گزیدند. پروردگار متعال به ریم و همسرش دو فرزند اعطا فرمود که هر دو در ژانویه ۲۰۰۴ کمتر از سه سال داشتند . برخلاف بسیاری از جوانان ، زندگی خانوادگی و عشق همسر و فرزندان در روحيات ریم تغییری ایجاد نکرد و سرپرشور او آرام نگرفت.

ریم پیوسته به دنبال راهی برای تحقق هدف والایش بود. حتی نام خود را به عنوان داوطلب عملیات شهادت طلبانه به فرماندهی گردانهای قسام ارائه داد اما این فرماندهی به سبب شرایط آن زمان از پذیرش خواسته وی خودداری نمود.ریم در امید دیدار پروردگار و جهاد در راه خدا بود تا اینکه انتفاضه آرزوهای وی برای منفجر کردن خود در میان دشمنان خدا و بشریت را محقق ساخت ؛ به ویژه که برخی مجاهدات در کرانه باختری دست به عملیات های شهادت طلبانه زده و این راه مبارزه و جهاد را با تقدیم جان خود گشوده بودند. ازدواج ریم و به دنیا آوردن دو فرزند مانعی در برابر وی برای ادامه تلاش تا نیل به مقصودش ایجاد نکرد و مجدداً برای اجرای عملیات به گردانهای قسام اصرار ورزید اما آنها باز هم مردد بودند زیرا ریم یک

مادرو همسر بود. با این حال پافشاری، شجاعت و ایمان ریم عاملی شد تا گردانهای قسام با انتخاب وی به عنوان اولین مادر شهادت طلب علیرغم وجود دهها و صدها دختر که آرزوی شهادت بدین شکل را داشتند، موافقت کنند. انتخاب ریم برای اجرای عملیات شهادت طلبانه برای فرماندهی گردانهای شهید عزالدین قسام کار آسانی نبود و درباره آن بحث و جدل زیادی صورت گرفت. دیگر به آموزش تکمیلی بیشتر برای پوشیدن و به کار انداختن کمربند انفجاری نیازی نبود چرا که اراده پولادین و اشتیاق ریم به شهادت در تسهیل ماموریتش سهم بسزایی داشت. اجرای طرح نیازمند آن بود که ریم ابتدا از صحنه عملیات بازدید کند. او گذرگاه ایریز(بیت حانون) تا محل زندگی خود را از نزدیک مورد بررسی قرار داده و شیوه فعالیت سربازان اشغالگرا در زمان تفتیش و بازرسی مردم مشاهده نمود. پس از آن بنا بر پیشنهاد ریم اصلاحاتی در طرح عملیاتی انجام شد و با توفیق الهی طرح تکمیل شد و او بار دیگر زندگی صهیونیست های متجاوز را به جهنم تبدیل کرد. سایت امت واحده

بمیرید، بمیرید، در این عشق بمیرید

در این عشق چو مردید، همه روح پذیرید

بمیرید، بمیرید، وز این مرگ مترسید

کز این خاک برآیید، سماوات بگیریید

مهربانی امام (ره) با دخترشهید

یک روز از از کشور ایتالیا یک نامه و یک بسته برای امام رسید. توی آن بسته یک گردنبند بود. صاحب نامه، نوشته بود من مسلمان نیستم ولی شمار را خیلی دوست دارم و این گردنبند را هم به شما هدیه می دهم تا هر جوری که دلتان می خواهد از آن استفاده کنید. چند روز گذشت یک روز صبح، امام صدای گریه یک بچه را از حسینیة جماران شنیدند. گفتند: بروید ببینید این بچه کیست و چرا گریه می کند. برای امام خبر آوردند که او دختر کوچک یک شهید است که با مادرش آمده و می خواهد شما را ببیند. امام گفتند: او را زود بیاورید اینجا. وقتی دختر کوچولو را آوردند، هنوز داشت گریه می کرد. امام او را بغل گرفتند و روی زانوهای خود نشاندند و او را بوسیدند و درگوشش چیزهایی گفتند. دختر کوچولو کم کم گریه را فراموش کرد و خندید. امام هم با او خندید. بعد امام بلند شدند و آن گردنبند را آوردند و به گردن او انداختند و به او گفتند حالا برو پیش مامانت. بچه هم با خوشحالی امام را بوسید و رفت. منبع: صحیفه نور

بانو امین

این مفسره ی بزرگ ، که با ۳۰ واسطه ، نسب مبارکشان به امیرالمومنین (ع) می رسد ، در یک عمر ۹۷ ساله ، در بحرانی ترین دوره ها و در زیر شدیدترین فشارها و

تهاجمات ضد دینی حکومت پهلوی ، تحصیلات عمیق ، تحقیقاتی وسیع ، تالیفاتی متین و گسترده ، تدریس و تربیت هایی اعجاب انگیز و افتخارآمیز و خدماتی شایسته و بی نظیر ، در زمینه ی علوم دینی و نشر و ترویج افکار اسلامی ، عرضه نمودند که نمونه ی بارز آن تدریس ، سخنرانی و ارشاد برای صدها زن و دختر علاقمند است.

علامه محمد تقی جعفری (ره) در حق خانم امین می گویند با توجه به آثار قلمی که از خانم امین در دسترس ما است به طور قطع می توان ایشان را از علمای برجسته عالم تشیع معرفی نمود . کتاب مرواریدهای بی نشان

لبخند بر لب

به یاد دارم روز ۹ مهر ۱۳۵۹ دو نفر از خواهران مکتب قرآن به نام های شهناز محمدی و شهناز حاجی شاه در نزدیکی در مکتب خانه هنگامی که مشغول خالی کردن آذوقه از کامیون بودند مورد اصابت خمپاره دشمن قرار گرفتند و به شهادت رسیدند. روز قبل از شهادت شان با یکدیگر صحبت کرده بودیم.

آنها از فعالیت خودشان برای امور پشتیبانی جنگ می گفتند. خدا می داند چه روحیه و انگیزه ای داشتند. در سردخانه که پیکر پاک شان را دیدم، تمام استخوان هایشان خرد شده بود اما صورت شان سالم بود و لبخندی که هیچگاه فراموش

نخواهم کرد. دستی بر صورت شان کشیدم و زمزمه کنان با آن ها سخن گفتم. آن دو سفرکرده مثل دو فرشته در حجاب خود پیچیده شده بودند که فرصت وداع همیشگی به سر رسید. راوی: خانم او نباشی

انس با جانبازان

يك جانبازی هست که هر دو تا چشم هایش در جنگ کور شده، این قدر این پسر پاك و نجیب است که حرف ندارد. زمان جنگ وقتی شنیدم مجروح شده، رفتم بیمارستان امام رضا(علیه السلام). موج گرفتگی داشت، حالت دیوانگی و جنون بهش دست داده بود. با خانمش بالای سرش رفتم. گفت:

"الان وقت نماز است." يك مهر دادیم و گفتیم: "نماز بخوان." گفت الله اکبر بقیه اش باشه برای فردا. یعنی این قدر قاطی کرده بود که نماز یادش رفته بود. و الان بیست سال و پنج سال است که هر دو هفته يك بار به آسایشگاه می آید و می گوید: "با این کوری همه اش مزاحم تو می شوم." می گویم مادر! این حرف ها را زن. الهی زنده باشی. بعد برایش آب، غذا و چایی می آورم و از او پذیرایی می کنم. من با این جانبازان انس گرفته ام.

کتاب مرواریدهای بی نشان

... وقتی در زندان اعتصاب کرده بودیم و می خواستیم به خانواده های مان نامه بفرستیم ، عراقی ها داخل سلول ریختند و شروع کردند به کتک زدن ما. تمام سرو صورت و بدن مان پراز خون شده بود . من با انگشت کوچکم که خون می آمد ، روی دریچه سلول نوشتم الله اکبر و این برای آن ها کوبنده بود . یکی از خواهرها که همیشه ناخن هایش را بلند نگه می داشت تا به گفته خودش اگر عراقی ها حمله کنند ، چشمان شان را در بیاورد ، در همین لحظات به صورت یکی از این سربازها چنگ انداخت و دو نفر دیگر از بچه ها توانستند کابل را از دست سرباز عراقی بگیرند . خلاصه با کابل به جانشان افتادیم و آن ها را زدیم . وقتی شروع کردیم به زدن، این ها برایشان خیلی سخت بود که یک زن آن هم اسیر کتک شان بزند . ضمناً آن ها هم مثل ما تحمل کتک خوردن را نداشتند . بنابراین به بیرون سلول فرار کردند . ما هم ابزار جرم را که در دست مان بود ، انداختیم بیرون. تمام بدن مان درد می کرد اما شروع کردیم به صحبت کردن و خندیدن . در همین حین حال اسرای دیگر هم با سرو صدا به در سلول ها می کوبیدند. وقتی جو آرام شد ، یکی از افسران عراقی به در سلول افسران ارتش رفته بود و گفته بود همه زن های ایرانی این طوری هستند . از او پرسیده بودند: چطور؟ گفته بود: اگر همه زن های ایرانی این طوری هستند ، من

دلم براي شما مردهاي ايراني مي سوزد . اين افسر ارتش بعدها به من گفت : من آنجا احساس غرور کردم که یک زن ايراني آمده اینجا و سرباز عراقي را عاصي کرده است. عکس العمل اين افسر عراقي در آن لحظه ، شايد از آزادي براي ما بالاتر بود . و مي خواستم روزي اين احساس غرورم را از حضور یک زن ايراني در آنجا بگويم . و بگويم ناموس ما با چه مقاومتي ايستاده است... کتاب مرواريدهاي بی نشان

حضور عريان زنان در نشست منافقين

"ثريا عبداللهی" مادر اميراصلان حسن زاده اسير تشکيلات تروريستی منافقين در مورد سالها انتظار و اعتراض خود در مقابل پادگان اشرف و جنایتهای سرکردگان گروهک تروريستی منافقين عليه زنان اين تشکيلات گفت: عدهاي از اين زنها، زن و شوهرهايي بودند که توسط اين فرقه تروريستي دزدیده شده و عدهاي از همان ابتدا در پادگان اشرف نسبت زن و شوهري داشتند که بعدها به دستور طلاق اجباري مسعود رجوي که توام با انقلاب ايدئولوژي بود از هم جدا شدند. بعضي از اين زنها بدون آموزش نظامي به جنگ فرستاده و عده اي از آنها کشته مي شدند و موقع برگشت زنها را به اين فرقه تروريستي مي آوردند و برخي از آنها بايد از شوهران خود طلاق مي گرفتند. وي در خصوص زمان اجرائي حکم طلاق اجباري افزود: طلاق اجباري زماني اتفاق افتاد که مسعود رجوي در پی اميال شيطانی خود شيفته مريم رجوي

شد در حالی که مریم رجوی همسر مهدی ابریشمچی بود. مسعود رجوی به ابریشمچی می‌گوید که قصد دارد زن او را که آموزش و تجربه خوبی دارد در فاز نظامی با خود همراه کند بنابراین بایستی از او جدا شود. از زبان خود جدا شده‌ها شنیدم زمانی که مسعود رجوی شیفته مریم پلید می‌شود همزمان طلاق اجباری نیز در پادگان اشرف رویه قانونی می‌گیرد که براساس آن باید تمام مردها، زن‌هایشان را طلاق می‌دادند. مسعود رجوی در همان شبی که ابریشمچی همسر خود مریم را طلاق می‌دهد به او دستور می‌دهد فردا صبح خود سفره عقد را بچیند و همزمان بعد از خطبه طلاق خطبه عقد را جاری می‌کند. مریم رجوی به شورای سرکردگی که بتول سلطانی، مریم سنجابی و زهره میرباقری اعضای آن بودند پیشنهاد می‌دهد که تمام زن‌ها و دختران در یک نشستی موسوم به نشست بدیع‌زادگان در سالن بدیع‌زادگان حضور یابند. فردای همان روز در نشست، مسعود رجوی به دختران و زنان جوان دستور می‌دهد تمام حلقه‌های ازدواج و گردنبندهای خود را در سینی گذاشته و تقدیم مسعود رجوی کنند و فردا برای نشستی دیگر آماده شوند. رجوی به زن‌ها شامپو و تور سفید داده و دستور می‌دهد که به حمام رفته و سپس با تور سفید و کاملاً عریان به نشست بیایند. در روز نشست مریم جلوتر از مسعود رجوی حرکت می‌کند مسعود رجوی نیز با لباسی راحت و خندان و با کیک چندین طبقه و ۹۵۰ جعبه گردنبد به طرف سن می‌آید. مریم رجوی پشت سر

مسعود رجوي حرکت مي‌کند در اين حين بتول سلطاني مي‌گويد که چرا کنار مسعود رجوي نمي‌نشينيد و او در پاسخ مي‌گويد اين صندلي جاي من نيست اين جا جاي تک تک شماهاست و به آنها مي‌گويد شما ناموس رجوي هستيد و بايد به عقد مسعود رجوي دربياييد. تمام زنان و دختران با حالت لخت و عريان در اين نشست حضور داشتند و در اين حين مريم به مسعود رجوي مي‌گويد سرت را بلند و نگاه کن، سرکرده اين گروهک تروريستی موقع نگاه کردن (نعوذبالله) مي‌گويد "تبارک الله الحسن الخالقين" و تمام ۹۵۰ نفر از زنان را به عقد خود درمي‌آورد که اين شب به شب شين معروف است. پس از خواندن خطبه عقد گردنبندهاي طلا را که دستور داده بود عکس خودش را بر روي آن نقش کنند به گردن دخترها و زن‌ها مي‌اندازد و سپس شروع به رقصيدن با آهنگ تند در سالن بديع زادگان با همان حالت عريان مي‌کنند. برخي از اين زن‌ها ناخواسته حامله مي‌شوند که در اين بين مسعود رجوي دستور مي‌دهد کل زنان و دختران را عقيم کنند. پس از آن مسعود رجوي زنان و دختراني را که به روش خود عقد کرده بود با آرايش کامل به خوابگاه ارتش آمريکا و بلندپايه‌هاي ارتش عراق مي‌فرستاد. رجوي دستور مي‌داد که دختران عطرهايي را استفاده کنند که مورد علاقه ژنرال‌هاي آمريکايي بوده و آن‌ها را با یک سگ به خوابگاه آنها مي‌فرستاد.... کتاب جنایات و خیانت‌های منافقین خلق



میرزا حسین علی گنگوہی
شہ حسین محراب

«هر جوانی که نماز اول وقت را در حد توان شروع کند؛ اگر دستم
برسد؛ سفارشش را به مولا یم امام حسین علیه السلام خواهم کرد.»

کتاب کنسول خاطرات، ناصر کابری

مهماندار سفری بی بازگشت

شهید ژاله بنائیان در سال ۱۳۳۷ در تهران به دنیا آمد . بعد از پایان تحصیلات متوسطه به عنوان مهماندار هواپیما، مهربانی را توشه سفرهای مسافران خسته ای می کرد که برای زود رسیدن به مقصد دل آسمان آبی را می شکافتند و ساعت ها را به دقایق برای رسیدن به مقصد تبدیل می کردند . سال ۱۳۶۰ ژاله با دست کردن حقله ازدواج پیوند مقدسی را بست که حاصل آن دختری زیبا است . اما عمر او اجازه نداد بیشتر از ۶ سال بتواند مهربانی های مادرانه اش را برای تک دخترش بعد از هر سفر بر روی زمین به سوغات بیاورد . آسمان خلیج آبی همیشه فارس در ۱۲ تیر ماه سال ۱۳۶۷ دامن نیلگون خود را برای فرود سرخ و خونین بیش از ۲۰۰ مسافر پرواز ۶۵۵ ایرباس به مقصدی آماده کرده بود. کتاب مرواریدهای بی نشان

منزلت ویژه ی شهید گمنام

سردار باقر زاده می گفت بعد از اینکه اجساد مطهر شهدا را روی کامیون ها می آوردیم مادری بعد از تدفین شهدا نزد من آمد و گفت: جنازه ی بچه ام در این کامیونها بود. شهر به شهر، دیار به دیار، کوی و برزن آمدم تا جنازه ی فرزندم در شهر خودمان دفن شد. شب به خوابم آمد تو عالم خواب به من گفت: مادر جان ! آن چیزهایی که شما برای تیمن و تبرک بالا می انداختید تا به تابوت و اجساد شهدا

متبرک شود، قبل از اینکه دیگران بگیرند ما خودمان می گرفتیم، به بدن شهید گمنامی که بین ما بود تبرک می کردیم و سپس به شما می دادیم. از این جا معلوم می شود که شهدای گمنام منزلت ویژه ای دارند و باز گمنامی رتبه ای بالاتر است.

راوی: سردار باقرزاده

مونس من

۷۰ روز بود حمام نکرده بودم و حتی آب کافی برای شستن موهایم نبود. زخم هایم به شدت عفونت کرده بود و درد، لحظه ای آرام نمی گذاشت. جرأت صدا زدن نگهبان را نداشتم؛ هرچند اگر ساعت ها هم به در می کوبیدم هیچ کس جواب نمی داد تنها مونس من در آن روز و شب ها کلام خدا بود. راوی: خواهر آزاده خدیجه

میرشکار

تیرباران در ملاء عام

همسر و برادر همسر مریم امین پور (متولد ۱۳۲۳) چند روزی بود از زندان گروهک های ضد انقلاب آزاد شده بودند او تصمیم گرفت خبر آزادی ان دو را به پدرش برساند. در حالی که دختر خردسال و پسر شیرخواره اش را در بغل گرفته بود به روستای ایران خواه رفت. ضد انقلاب که در پی او بود به خانه پدرش حمله برده و به نحوی با آرپی جی هفت اطاق را مورد حمله قرار داد که پیکر پدر وی قطعه قطعه

گردید. ضد انقلاب سپس وی را دستگیر و به میدان روستا برد جمعیت روستا تلاش زیادی برای آزادی وی به عمل آوردند اما فایده نداشت ملحدین منافق وی را در ملاءعام و در جلوی چشمان دختر کوچکش که در آخرین لحظات برادرش را از مادرش گرفت تیرباران نمودند. دختر شهیده با لطائف الحیل از چنگ ضد انقلاب رهایی یافت. منبع: کتاب جنایات کومله و دکرات

زنان نادان

روز سوم اسارت بود و کنار پنجره ایستاده بودم که حدود ۱۰ تا زن دارند می آیند. تعدادی بی حجاب بودند و تعدادی هم عبا سرشان بود. وقتی نزدیک پنجره شدند، شروع کردند به زدن و خواندن و خندیدن. برای دیدن من آمده بودند؛ برخورد بدی داشتند چندانکه از دخترهایشان آمدند جلو و شروع کردند به هو کردن من؛ هیچ حرفی نمی شد زد فقط نگاه شان کردم. یکی دو نفرشان جلو آمدند و شروع کردند به تف کردن؛ مثل میمون به شیشه چنگ می زدند، حالتی غیرعادی داشتند. فقط نگاه شان می کردم نگاه کردن عاقل اندر سفیه چقدر حرکت و خودشان بی مقدار در نظرم آمد. در دنیایی دیگر سیر می کردم...

راوی: خواهر آزاده فاطمه ناهیدی

کتاب مرواریدهای بی نشان

قربانیانی که جنگ از ما گرفت گوناگون بودند از هر شهری، از هر قشری، از هر سن و سالی و با ویژگی های مختلف. اما آنچه در خانواده شهید حاج ماشاءالله قزوینی اتفاق افتاد از نسخه های کمیاب کتاب ایمان و شهادت بود. از پدر، که محور این گردونه عشق و بصیرت بود، گرفته تا محمد ۶ ماهه که کوچکترین قربانی این دوران بود. از مادر بزرگ ۸۸ ساله تا محدثه ۱/۵ ساله. از علی، نعیمه و مهدی که کودکی خود را در آستان حق نثار کردند تا مادران غیور، شیردل و عارف اینها. از معصومه عصمت و عفاف، از خدیجه کرامت و ایثار، از فاطمه فضیلت و فداکاری تا مادری که نام دین و عشق را همراه شیره جان خود به اینان منتقل ساخت. اینان بهای سرافرازی و عزت ما بودند که در ایام موشک باران تهران در سنگر صبر و پناهگاه ایمان، مقاومت کردند و با شهادت، که راه میان بر به مقصود و نزدیکترین راه به خدا است جاودانه شدند. منبع: کتاب ایثارگری شهدا

همسر امام خمینی (ره)

مادر، از خواستگاری امام بفرمایید، خواستگاری چگونه انجام شد؟ مراحل خواستگاری شروع شد. آقا جانم می گفت: «از طرف من ایرادی نیست و قبول دارم. اگر تو را به غربت می برد، آدمی است که نمی گذارد به قدسی جان بد بگذرد.» روی

رفاقت چند ساله اش روی آقا شناخت داشت. من می‌گفتم که اصلاً قم نمی‌روم و جهاتی بود که میل نداشتم به قم بروم. پس چطور شد که به قم رفتید؟ ... ظاهراً خواب دیدید. اگر یادتان هست بفرمایید.

- خواب‌های متبرک دیدم، چند خواب، خواب‌هایی دیدیم که فهمیدیم این ازدواج مقدر است. آن خوابی که دفعه آخری دیدم که کار تمام شد حضرت رسول (ص)، امیرالمؤمنین (ع) و امام حسن (ع) را در یک حیاط کوچکی دیدم که همان حیاطی بود که برای عروسی اجاره کردند.

یعنی شما در خواب خانه‌ای را دیدید، و بعد از مدتی خانه‌ای که برای عروسی شما اجاره کردند، همان بود که شما قبلاً در خواب دیده بودید؟

- بله، همان اتاق‌ها با همان شکل و شمایل که در خواب دیده بودم. حتی پرده‌هایی که بعداً برایم خریدند، همان بود که در خواب دیده بودم. آن طرف حیاط که اتاق مردانه بود پیامبر (ص) و امام حسن (ع) و امیرالمؤمنین (ع) نشسته بودند و در این طرف حیاط که اتاق عروس شد، من بودم و پیرزنی با یک چادر که شبیه چادر شب بود و نقطه‌های ریزی داشت و به آن چادر لکی می‌گفتند. پیرزن ریزنقشی بود که او را نمی‌شناختم و با من پشت در اتاق نشسته بود. در اتاق شیشه داشت و من آن طرف را نگاه می‌کردم. از او می‌پرسیدم اینها چه کسانی هستند؟

پیرزن که کنار من نشسته بود گفت آن روبه رویی که عمامه مشکی دارد پیامبر(ص) است. آن مرد هم که مولوی سبز دارد و یک کلاه قرمز که شال بند به آن بسته شده و آن زمان مرسوم بود در نجف هم خدام به سر می گذاشتند امیرالمؤمنین (ع) است. این طرف هم جوانی بود که عمامه مشکی داشت و پیرزن گفت که: این امام حسن (ع) است.

من گفتم: ای وای، این پیامبر است و این امیرالمؤمنین است و شروع کردم به خوشحالی کردن. پیرزن گفت: «تویی که از اینها بدت می آید!» من گفتم: «نه، من که از اینها بدم نمی آید؟ من اینها را دوست دارم.» آن وقت گفتم: «من همه اینها را دوست دارم، اینها پیامبر من هستند، امام من هستند.

آن امام اول من است، آن امام دوم من است» پیرزن گفت: «تو که از اینها بدت می آید!» اینها را گفتم و از خواب بیدار شدم. ناراحت شدم که چرا زود از خواب بیدار شدم. صبح برای مادربزرگم تعریف کردم که من دیشب چنین خوابی دیدم. مادربزرگم گفت: «مادر! معلوم می شود که این سید حقیقی است و پیامبر و ائمه از تو رنجشی پیدا کرده اند. چاره ای نیست این تقدیر توست.»

مهر شما چقدر بود؟ و پیشنهاد از طرف شما بود یا آقا؟ هزار تومان بود. آنها گفتند اگر می خواهید خانه مهر کنید. ولی آقام گفت من قیمت ملک و خانه های شان را

نمی‌دانستم چطور است؟ خمین چه قیمتی است. پول مهر کردم. به طور کلی رفتار ایشان با شما چگونه بود؛ یعنی در خانه ایشان هم از همان احترام قبل، برخوردار بودید یا نه؟ و آیا این احترام تا آخر زندگی ایشان برقرار بود؟

بله، به من خیلی احترام می‌گذاشتند و خیلی اهمیت می‌دادند؛ یعنی یک حرف بد یا زشت به من نمی‌زدند. حتی یک روز به دخترانش، صدیقه و فریده (آنها آن موقع کوچک بودید) که از پشت بام رفته بودند منزل همسایه، اعتراض داشتند و از این بابت نگران بودند ولی من می‌گفتم که کسی آنجا نبوده است. ایشان حتی در اوج عصبانیت، هرگز بی‌احترامی و اسائه ادب نمی‌کردند. همیشه در اتاق، جای خوب را به من تعارف می‌کردند. همیشه تا من نمی‌آمدم سر سفره، خوردن غذا را شروع نمی‌کردند، به بچه‌ها هم می‌گفتند صبر کنید تا خانم بیاید. اصلاً حرف بد نمی‌زدند. ولی این که من بگویم زندگی مرا به رفاه اداره می‌کردند، نه. طلبه بودند و نمی‌خواستند دست پیش این و آن دراز کنند (همچنان که پدرم نمی‌خواست) دلشان می‌خواست با همان بودجه کمی که داشتند زندگی کنند. ولی احترام مرا نگه می‌داشتند. حتی حاضر نبودند که من در خانه، کار بکنم. همیشه به من می‌گفتند: جارو نکن. اگر می‌خواستم لب حوض روسری بچه را بشویم می‌آمدند و می‌گفتند: بلند شو، تو نباید بشویی. من پشت سر او اتاق را جارو می‌کردم، وقتی او نبود لباس

بچه را می‌شستم. حتی یک سال که کسی که همیشه در منزل مان کار می‌کرد، نبود. آن موقع ما در امامزاده قاسم بودیم، همین اواخر بود که بچه‌ها بزرگ شده و شوهر کرده بودند. وقتی ناهار تمام شد من نشستم لب حوض تا ظرف‌ها را بشویم، ایشان همین که دیدند من دارم ظرف‌ها را می‌شویم، از بین دخترها، فریده منزل ما بود گفتند: «فریده بدو، خانم دارد ظرف می‌شوید» فریده دوید و آمد ظرف‌ها را از من گرفت و شست و کنار گذاشت. من هم به خوبی یادم هست بچه‌ها که وارد می‌شدید حتی به آنها نمی‌گفتند در را پشت سرتان ببندید. شما که می‌نشستید خودشان بلند می‌شدند و در را می‌بستند. توجه و احترام امام به شما زباز بود و هست.

کتاب مرواریدهای بی نشان

همراه با شوهر تاشهدات

وقتی اسرائیل سال ۱۹۸۲ تا بیروت را اشغال کرد، سیدعباس موسوی، همه آن مردان بزرگ و شجاع را جمع کرد و در همان سال ۱۹۸۲ مقاومت اسلامی را تأسیس کرد که این مقاومت تا امروز هم ادامه دارد. البته سید سال ۱۹۷۹ به ایران سفر کرد و از نزدیک با افکار امام خمینی (ره) هم، آشنا شد. بعد از ترور شیخ راغب حرب، سیدعباس برای سخنرانی به کنار مزار ایشان می‌رود. بعد از سخنرانی، به کنار مزار شهید شیخ راغب حرب می‌رود. دستش را روی قبر او می‌گذارد و به احمد، پسر

شهید شیخ راغب حرب نگاه می کند و میگوید: وصیتی داری که بخواهی برای پدرت برسانی؟ سپس به نزد شیخ عبدالکریم، اسیر آزاده شده از زندان اسرائیلی و نزد مادرش می رود و دعای شان می کند. محافظان سیدعباس، متوجه هلیکوپترهای جنگی اسرائیلی می شوند که حالت عادی نداشتند. این را، به سید می گویند. سید، می گوید: مگر ترسیده اید؟ محافظ ها به شوخی می گویند: اگر شما از جان خودتان نمی ترسید، ما زن و بچه داریم. سید، خم می شود، سنگی را از زمین برمی دارد و به دست پسر پنج ساله اش حسین می دهد و می گوید: با این سنگ، آن هلیکوپترها را بزن. بعد، سید به طرف بیروت حرکت می کند. همسرش ام یاسرو پسرش حسین نیز همراهش بودند. هسمر سید، همیشه با او بود. چون سید به او گفته بود که من، شهید خواهم شد. به منطقه ای به نام تفاحتا می رسند. چند فروند هلیکوپتر، از پشت کوه بیرون می آیند و ماشین سید را موشک باران می کنند. با يك موشك شش هزار درجه، ماشین سید را می زنند که مطمئن باشند، کسی در آن زنده نمی ماند. دو محافظی که کنار سید نشسته بودند، فقط قسمتی از بدن شان می سوزد. اما شهید نمی شوند. چون سید قبلا به آنها گفته بود: کسی از همراهان من، به سبب من شهید نمی شود. آن دو محافظ، بعدها خوب می شوند و چهلم شهادت سید را هم می بینند. اما سید عباس موسوی به همراه همسر و فرزندش به شهادت

می رسند. منبع: کتاب ایثارگری شهدا

تحمید صحیحہ احمد مظہر

این دنیا وصل است به آخرت؛ نمی تواند یکی با ناصداقتی
تا آخرش برود؛ به زمین می خورد.



کتاب کشکول خاطرات، ناصر کاوه

از من راضي باش

گفته بودی فاطمه شب اول قبر بیا سر مزارم. من هم بلند شدم کمد را باز کردم. مانتویی که برایم هدیه خریده بودی، پوشیدم. این آخرین هدیهات بود، آرام و بی صدا روانه‌ی گلزار شهدا شدم. آرام کنار قبرت ایستادم. بغض گلویم را گرفته بود. گفتم: علی! عهد کرده‌ام پیام تو را به هم‌زمانت برسانم. عهد کرده‌ام نشکنم. علی!

از من راضي باش... کتاب مرواریدهای بی نشان

هر دو شون با هم شهید شدند

نه دل شان می آمد من را تنها بگذارند، نه دل شان می آمد جبهه نروند. این اواخر قبل از رفتن شان هر روز با هم یکی به دو می کردند. شوهرم به پسر می گفت از این به بعد، تو مرد خونه ای، باید بمونی از مادرت مراقبت کنی. پسر می گفت نه آقا چون من که چهارده سالم بیش تر نیست. کاری ازم برنمی‌آد. شما بمونید پیش مادر بهتره. شوهرم می گفت اگه بچه ای، پس میری جبهه چی کار، بچه بازی که نیست. پسر می گفت لااقل آب که می تونم به رزمنده ها بدم.

دیدم هیچ کدام کوتاه نمی آیند، گفتم برید. هر دو تایی تون برید. یک مدت بعد هم هر دو شون با هم آوردند. هر دو با هم شهید شده بودند. منبع: کتاب به رنگ عشق

جلوه محبت حضرت زهرا (س) در سیره شهید عبد الله میثمی

سه روز مانده بود به شهادت حضرت زهرا (س). بعد از نماز صبح زیارت حضرت زهرا (س) را خواند. متعجبانه پرسیدم: مگر امروز روز شهادت است؟ گفت نزدیک است. وقتی رفت ترکش به سرش خورد و بردندش بیمارستان. وقتی شهید شد شب شهادت حضرت زهرا (س) بود. این جا بود که سر زیارت پیش از موعدهش روشن شد. راوی: همسر شهید

جلوه محبت حضرت زهرا (س) در سیره شهید سید حسین حسینی

چند تا بچه داشت و برادرش هم شهید شده بود. اصلاً زیر بار نمی رفتم که اعزامش کنم. مقرواحد تخریب لشکر بودیم و عملیات کربلای هشت را در پیش داشتیم. کتف هایم را محکم گرفت و در چشمانم زل زد و گفت: «اگر نگذاری جلو بروم، شکایت را به مادرم زهرا (س) می کنم. من را مادرم دعوت کرده است».

بالاخره راضی شدم. در حین عملیات سراغش را از بچه ها گرفتم، گفتند گلوله ای به سنگرش اصابت کرد و شهید شد. داخل جیبش تقویمی بود که صفحه اولش یادداشتی در تاریخ ۱۳۶۶/۰۱/۰۱ نوشته بود: «شهید سید حسین حسینی، تاریخ شهادت: ۱۳۶۶/۰۱/۲۱» بیست روز پیش حضرت زهرا (س) دعوتش کرده بود...

منبع: راوی: حسین کاجی

جلوه محبت حضرت زهرا (س) در سیره شهید احمد هوشنگی

احمد خیلی فوتبالی بود. جبهه هم که رفت، مسابقات فوتبال لشکر ۱۷ علی بن ابی طالب (ع) قم را تشکیل داد. تیم شان رفته بود فینال. از وسط زمین شوتش تبدیل به گل شد. از خوشحالی داد زد گُل. بعد از بازی رفته بود توی خودش. احساس گناه می کرد و می گفت: امشب باید توبه ای حسابی بکنم. بعد از آن ضربه گل، باید می گفتم «یا زهرا (س)». کلمه گل از دهانم در رفت...

راوی: قاسم میرزایی

جلوه محبت حضرت زهرا (س) در سیره شهید سید صادق آقا اعلائی

اواخر جنگ بود. آمد سراغم که روی سینه اش بنویسم «یا زهرا (س)» و پشت پیراهنش «می روم تا انتقام سیلی زهرا (س) بگیرم».

روزی که قطعنامه پذیرفته شد، می گفت: «مگر می شود وعده حضرت زهرا (س) عملی نشود. خودش به من وعده شهادت در این جنگ را داده است». بعد از قبول قطع نامه برای دفع تجاوز صدام، به شلمچه اعزام شدند. کنار خاکریز برای بچه ها صحبت می کرد که «اسم حضرا زهرا را بدون «سلام الله علیها» بر زبان نرانید» ترکش خمپاره ای شد قاصد حضرت زهرا (س)... راوی: هم رزم شهید

دست نوشته شهید سید احمد پلارک خطاب به امام زمان (عج)

هیئت گردان به نام "حضرت زهرا" (س) بود. روضه هایش همه را بی قرار می کرد و شهید سید احمد پلارک را بی قرارتر.

در دست نوشته ای خطاب به امام زمان (عج) نوشته بود: «آقا جان! به جبهه رفتن ما به انتقام سیلی آن نامردان بر روی مادر شیعیان و برای انتقام آن بازوی ورم کرده است. ما برای انتقام آن سینه سوراخ شده می رویم.

سخت است شنیدن این مصیبت ها...» به نقل از کتاب شهید پلارک، علی اکبری، ص

۸۰

جلوه محبت حضرت زهرا (س) در سیره شهید محمد ابراهیمیان

شهید محمد ابراهیمیان شب حمله همه پشانی بندها را ریخته بود به هم. داشت دنبال سربند «یا فاطمة الزهرا (س)» می گشت.

بچه ها گفتند: مگر فرقی می کند، یکیش را بردار؟ گفت: من مادر ندارم. دلم خوش است وقتی شهید شدم، حضرت فاطمه (س) بیایند بالای سرم و برایم مادری کنند...

منبع: کتاب خط عاشقی ۲

ارادات شهید محمد اسلامی نسب به حضرت زهرا (س)

مقام معظم رهبری برای بازدید از لشکر ۱۹ فجر آمده بود. فیلم مصاحبه ای از شهید اسلامی نسب که برای چند روز قبل از شهادتش بود، پخش شد.

یشان با ذکر عملیات فتح المبین به یاد حضرت زهرا (س) افتاد و گفت: آن پاره تن حضرت رسول (ص) همیشه ما را در مصائب یاری کرده و هیچ گاه تنها مان نگذاشته است.

با گریه می گفت: هرگاه نام مبارک بی بی حضرت فاطمه (س) را به زبان می آورم، ناخود آگاه از خود بی خود می شوم. وقتی فیلم تمام شد، مقام معظم رهبری، با چشمانی خیس از اشک فرمودند: من مطمئنم که این شهید عزیز در عالم بیداری با حضرت زهرا (س) مراوده ای داشته است...

راوی: سردار نبی رودکی، فرمانده لشکر ۱۹ فجر در دوران دفاع مقدس

یا زهرا آخرین کلام شهید عبدالمجید سپاسی

اهل بیت (ع) را از جان و دل می خواست و سرو سِری با حضرت فاطمه (س) داشت. ذکر «یا زهرا» از لبانش نمی افتاد. وقتی هم که ترکش خورد، ذکر یا زهرا روی لبانش نقش بسته بود و با همین ذکر و با لبخند شهید شد...

راوی: سردار نبی رودکی، فرمانده لشکر ۱۹ فجر در دوران دفاع مقدس

جلوه محبت حضرت زهرا (س) در سیره شهید سید فرید فاطمی

سید فرید سرپست نگهبانی بود. هوا سد بود و کم کم خواش می آمد. از جده اش زهرا (س) مدد خواست. در حال قدم زدن بود. ناگهان چشمش به یک قوری چایی افتاد. بی آنکه کنج کاو شود که از کجا آمده، یک دو تا چای خورد. اکنون با بدن گرم شده، مشغول نگهبانی بود. یک لحظه به سمت قوری چای برگشت؛ اما گویا اثری از آن نبود. توسل به حضرت فاطمه (س) کار خودش را کرده بود... راوی: هم‌رمز شهید زایمان در زندان زنان!

۱۴ سال بیشتر نداشتم که در یکی از روزنامه‌ها خبر شهادت یک خانم را خواندم که با عملیات استشهادی، اتوبوس حامل صهیونیست‌ها را منفجر کرده بود. از آن به بعد با این خانم شهید پیمان بستم که مسیرش را ادامه بدهم و خودم را در یک عملیات استشهادی در راه خدا و در راه وطنم به شهادت برسانم. من استاد حفظ قرآن بودم و خواهران زیادی را در چند دوره حافظ قرآن کردم و مسئول فعالیت‌های اجتماعی ۳۰ مسجد در غزه بود. من ۳۷ ساله بودم و هشت فرزند داشتم ولی تصمیم خودم را گرفته بودم تا در مناطق اشغالی فلسطین عملیات استشهادی انجام دهم. قصد داشتم با عبور از گذرگاه ایزن این عملیات را انجام بدهم. کارت عبور را هم تهیه کرده بودم تا مشکوک نشوند ولی سربازان اسرائیلی متوجه شده بودند و بعد از عبور از

گذرگاه، دستگیرم کردند. در همان ابتدا شکنجه‌های روحی و جسمی را آغاز کردند ولی وقتی دیدند هیچ حرفی نمی‌زنم، مرا به منطقه‌ی عسقلان بردند و در آنجا بود که معاینات پزشکی آغاز شد و قصدشان از معاینات این بود که نقطه‌ی ضعفی پیدا کنند تا به وسیله آن شکنجه‌ام بدهند که بعد از انجام آزمایشات متوجه شدند حامله هستم، در حالی که خودم زمانی که دست به این عملیات زدم، از حامله بودن خودم خبر نداشتم.

وقتی متوجه شدم باردارم، ابتدا گریه کردم ولی همان زمان خنده به صورتم برگشت. گریه کردم به خاطر اینکه این کودکی که می‌خواهد به دنیا بیاید باید در زندان‌های تاریک اسرائیل بزرگ شود. ولی خندیدم چون احساس کردم خداوند این فرزند را به من کرامت کرده تا انیس من در تاریکی زندان باشد. دشمن روی این کودک تمرکز کرد و می‌خواستند کاری کنند که بچه سقط شود و از شیوه‌های مختلفی هم استفاده کردند.

من را انتقال دادند به زندانی که مثل قبر بود و زیر زمین سرد و تاریک قرار داشت، نه زمان را می‌فهمیدیم و نه وقت روز و شب را. از طریق زندان، یک حالت یخچال ماندی را به سمت من باز کرده بودند که سرمای زیادی به سمت من وارد می‌شد و من به خاطر همین به بیماری‌های متفاوتی مبتلا شدم. علاوه بر این حشراتی در

زندان بود و زیر انداز من بسیار کثیف بود و آبهای فاضلاب در آنجا وجود داشت. یکی از شکنجه‌ها این بود که من را با غل و زنجیر روی صندلی می‌نشاندند و گاهی به حالت خمیده و گاهی به حالت نشسته باید به مدت یک هفته روی صندلی می‌بودم. با بی‌خوابی من را شکنجه می‌دادند. مرا یک هفته روی صندلی می‌نشاندند بدون اینکه مزه خواب را بفهمم. آنان از من خواستند اعتراف کنم با چه کسانی ارتباط دارم و برای این عملیات از چه کسانی ارتباط و دستور گرفتم.

من هیچ اعترافی نکردم چون نمی‌خواستم برادران دینی‌ام را لو بدهم. ولی برای رهایی از این شکنجه‌ها و فریب دشمن اعلام کردم می‌خواهم اعتراف کنم، و موقع اعتراف خودم را لو دادم و پیامی به آنها دادم که از زهر هم برای آنان کشنده‌تر بود. به آنها گفتم از غزه آمدم تا اتوبوس صهیونیست‌ها را منفجر بکنم تا لبخند را به مادران غزه برگردانم. به آنها گفته بودم من آمدم خودم را فدای وطنم کنم تا شما بفهمید که کودکان، زنان، جوانان، و پیران فلسطینی را رها نکرده‌ام. آن‌ها مرا در زندان مرگ قرار دادند. در این زندان نه اکسیژن بود و نه عناصر ادامه زندگی. در آن لحظات واقعا می‌خواستم جان بدهم. احساس خفگی می‌کردم و احساس می‌کردم روحم از انگشتانم بیرون می‌زند. و حتی از دیدار با صلیب سرخ و وکیل ویژه خودم هم محروم شده بودم و در همین زندان که خونریزی شدیدی داشتم، نزدیک بود فرزندم را از

دست بدهم. ولی کمک پزشکی آنها را نپذیرفتم چون می‌دانستم می‌خواهند در قالب کمک پزشکی، کودکم را بکشند. واقعا وضعیت جسمی و سلامت خیلی اسفناک شده بود که در نهایت بعد از ۲۱ روز مرا به زندان زنان عسقلان منتقل کردند. در آنجا زندگی دیگری بود. در زندان‌های قبلی که بودیم، مدام شکنجه شدم و از دنیای بیرون قطع بودم ولی در زندان زنان، خواهان اسیر خود را می‌دیدم. پنجره‌های زندان با میله‌ها پوشانده شده بود و هر زندان برای ۲ نفر و بعضی هم برای ۱۰ نفر ساخته شده بود و خیلی تنگ بود. نه نور کافی داشتیم و نه هوای کافی. در تابستان مرطوب بود و در زمستان سرد بود و بخاری نبود. همه زنان زندانی از دردها در بدن شان رنج می‌بردند و در زندان با حشرات زندگی می‌کردیم. به شکل ملموسی از لحاظ پزشکی رها شده بودیم.

وقتی نیاز به درمان داشتیم، فقط یک قرص مسکن به ما می‌دادند. اگر کسی مشکل دندان داشت، فقط دندان او را می‌کشیدند. من دو تا از دندان‌های خودم را از دست دادم. به هیچ کدام از زن‌ها یک وعده غذای کامل نمی‌دادند؛ چه برسد به من که یک فرزند در شکم داشتم. کودک من ماه به ماه بزرگتر می‌شد و من به عنوان یک مادر باردار، نیاز به غذای مناسب داشتم. به ماه‌های آخر حاملگی‌ام نزدیک شده بودم، موقع تولد یوسف، یک خانم دکتر آمد که در واقع دکتر هم نبود. مرا ۴ ساعت رها

کرد در حالی که درد زایمان را تحمل می‌کردم و هیچ مراقبت پزشکی از من نمی‌شد و موقع زایمان مدام بر سر من فریاد زد و در طول مدت با ناسزا و فریاد به من می‌گفت خودت بچه را به دنیا بیاور. در این لحظات بر سر او فریاد زدم و نفرینش کردم و انتقام الهی نازل شد. زن به سرعت از اتاق بیرون می‌رفت ولی گویا خداوند او را نابینا کرده بود که محکم به دیوار می‌خورد و درحالی که فریاد می‌زد به طرف من برگشت و من هم شروع کردم به تکبیر گفتن و الله اکبر گفتن. و گفتم خدا را شکر می‌کنم که خدا از تو انتقام گرفت. او هم سریع به من آمپول زد. و این کمک به خاطر انتقام الهی بود. و در این زمان خدا کمکم کرد و یوسف به دنیا آمد. بعد از به دنیا آمدن یوسف، آنها سریع کودک را از من گرفتند و من را با زنجیر بستند و سه روز در آن مکان غل و زنجیر بودم. آنها دستگاه تهویه را به سوی من تنظیم کردند و هوای سرد را به سمت من فرستادند در حالی که من تازه زایمان کرده بودم. بعد از گذشت سه روز مرا به زندان برگرداندند و در زندان زندگی جدیدی را آغاز کردم چون یک کودک همراه من بود. کودکی که نیاز به هوا، غذا و همه چیز برای زندگی داشت. کودک من، از کمترین حقوق انسانی خودش محروم بود؛ حتی از شیر مادر هم محروم بود، چون من شیری نداشتم و بعد از ۲ ماه هم شیر خشک او قطع شد. غذای او کم بود و برای همین خیلی گریه می‌کرد. من در همان ۲ ماهگی سعی می‌کردم که با نان خشک ریزو آب، او را تغذیه کنم. حتی یک بار تب شدیدی گرفت و

تشنج کرد و کف از دهان او بیرون می‌آمد، ولی مدیریت زندان هیچ توجهی برای درمان این کودک بی‌گناه نکرد. گریه می‌کردم و از خداوند می‌خواستم این درد را از او دور کند. و خدا همیشه همراه من در این لحظات بود و همیشه با دعا کردن و صدقه گذاشتن برای کودکم سعی می‌کردم او را درمان کنم. من نمی‌دانم این رفتارشان نسبت به یوسف برای چه بود. آیا گناه او این بود که فلسطینی است. همه کودکان در دنیا بازی و شادی می‌کردند ولی یوسف طعم بازی و شادی را نچشید و پیرامون خودش فقط زنان بزرگسال را دیده بود. حتی در طول زندان، یوسف از دیدن پدر و خانواده‌اش محروم شده بود. صلیب سرخ در حق ما کوتاهی زیادی کرد. در میان سکوتی عجیب زندگی می‌کردیم. نیازمند کمترین حقوق انسانی خودمان بودیم. حتی یک دست لباس برای پوشیدن نداشتیم. از لباس‌های پوسیده خودم که بارها و بارها آن‌ها را دوخته بودم استفاده می‌کردم. ما زندانیان غزه حتی از دیدار با خانواده‌های مان محروم بودیم. حتی تا الان هم ۵ سال است که زندانیان غزه نتوانسته‌اند خانواده‌هایشان را ببینند.

من در زندان خیلی خواب‌های خوبی می‌دیدم. در یکی از شب‌ها از خدا می‌خواستم آزادی را نصیب من و کودکم بکند. به یوسف می‌گفتم من دعا می‌کنم و تو آمین بگو. او هم با همان زبان کودک‌اش آمین می‌گفت و من هم اشک می‌ریختم و از خدا

می‌خواستم پاسخ من را با خوابی بدهد. در آن شب حضرت پیامبر (ص) را دیدم که روی دوش یوسف دست نوازش می‌کشید. وقتی از خواب بیدار شدم، گفتم که از طرف خدا برای ما گشایشی ایجاد شده و خدا را شکر گفتم و آرامش در قلب من قابل وصف نبود. دشمن اشغالگر دائما تلاش می‌کرد زندگی را بر من تنگ کند. به من می‌گفت که ۴ ماه دیگر یوسف را از تو می‌گیریم و تو تنها خواهی ماند. من هم به آنها گفتم که به اذن خدا من و کودکم به زودی از اینجا آزاد خواهیم شد. آنها هم به من می‌گفتند تو دیوانه‌ای و ۲۲ سال دیگر باید در زندان باشی، چطور می‌توانی این حرف را بزنی؟

ولی من در مقابل چشمانم آن خواب صادق را می‌دیدم و معتقد بودم که خداوندی که به من یوسف را عطا کرده، یوسف را از مادرش محروم نخواهد کرد. شالیپ یک سرباز اسرائیلی بود که پنج سال پیش توسط حماس به اسارت گرفته شد. و دولت حماس او را در قبال آزادی بیش از هزار نفر از اسرای فلسطینی آزاد کرد که این تبادل اسرا در سه مرحله انجام گرفت. در آن روز تاریخی، فیلم شالیپ از شبکه بی‌بی‌سی پخش شد و خبر این بود که در مقابل دریافت یک نوار ویدیویی از شالیپ، ۲۰ نفر از اسرای فلسطینی در مرحله اول آزاد خواهند شد و وقتی خبر به ما رسید که یک خانم به همراه فرزند خودش آزاد می‌شود، کسی جز من با این خصوصیات در زندان نبود.

وقتی این خبر خوشحال کننده را شنیدم، خدا را شکر می‌کردم و تکبیر می‌گفتم و سجده شکر بجا آوردم و شروع کردم برای یوسف دست زدن و گفتم خواب ما تعبیر شد. و من دوم سپتامبر ۲۰۱۰ آزاد شدم. روز جمعه بود. روز بزرگ و پربرکتی برای من بود. کتاب مرواریدهای بی نشان

چهارتا پسر با هم رفتند

اخبار جنگ را که تلویزیون می دیدم، از خودم خجالت می کشیدم که پسرهام توی خانه هستند. بالاخره خودم راهی شان کردم. آن ها هم از خدا خواسته ، هر چهار تا با هم رفتند. بین چهار تا پسر که شهید شدند، اصغرم چیز دیگری بود. برای من هم کار پسرها را می کرد، هم کار دخترها. وقتی خانه بود، نمی گذاشت دست به سیاه و سفید بزنم. ظرف می شست، غذا می پخت . اگر نان نداشتیم ، خودش خمیر می کرد ، تنور روشن می کرد. خیلی کمک حالم بود. وقتی رفت جبهه، همه می پرسیدند، چطور دلت آمد بفرستیش؟ فقط به آنها می گفتم : آدم چیزی رو که خیلی دوست داره، باید در راه دوست بده. منبع: کتاب به رنگ عشق

بانو فاطمه یاسین، همسر سید حسن نصرالله

محمد هادی، فرزند بزرگ نصرالله در سال ۱۹۹۷ در درگیری با نظامیان اسرائیل در جنوب لبنان، کشته شد. مادر سید محمد هادی در پاسخ به این سؤال که آیا به

هنگام تنهائی در خانه برای فرزندش گریه می‌کند یا نه، می‌خندد و می‌گوید، "تاکنون گریه نکرده‌ام و تظاهر به گریه هم نمی‌کنم."

صبر و شکیبایی نعمتی ارزشمند است که خداوند به من ارزانی داشته است. از خدا می‌خواهم که این نعمت را از من دریغ نکند."

مادر می‌گوید، هادی در آخرین خداحافظی بسیار آرام بود و لبخندی پنهان در چهره‌اش دیده می‌شد، انگار می‌خواست چیزی را از من پنهان کند. هنگامی که به من اطلاع دادند هادی همراه سه رزمنده دیگر مفقود شده‌اند، تسلیم اراده خدا شدم. به خدا توکل و همه چیز را به او واگذار کردم. گمان می‌کنم در تربیت فرزندم موفق بوده‌ام. با شهادت او بهره‌مند شدم. زیان نکرده‌ام و بی‌تردید روز قیامت، نزد اهل بیت (ع) از من شفاعت خواهد کرد. این دنیا گذرگاه آخرت است و هادی راه را کوتاه کرد. هنگامی که احساسات بر من هجوم می‌آورند، حضرت فاطمه زهرا (س) و صحنه وداع حضرت زینب (س) در کربلا را به یاد می‌آورم. حضرت زینب با از دست دادن برادران و اهل بیتش اراده‌اش را از دست نداد. او در برابر فاجعه کربلا صبر و شکیبایی نشان داد. من فقط يك فرزندم را از دست داده‌ام و در مقابل این بزرگان چیزی نیستم. باید از این عزیزان الگو بگیریم.

منبع: کتاب مرواریدهای بی‌نشان



رضا نصرالله

امْحَسِبْتُمْ أَنْ تُدْخِلُوا الْجَنَّةَ وَلِنُبَايَعَكُمْ مَثَلُ الَّذِينَ خَاوَرْتُمْ فَبِئْسَ مَا كَانُوا يَفْعَلُونَ
مَسْتَهْتِمٌ بِالْبِئْسَاءِ وَالضَّرَاءِ وَمَنْ لَزُوا حَتَّى يَقُولُوا الرِّبُوكِ وَالَّذِينَ آمَنُوا مَعَهُ

مَنْ نَصَرَ اللَّهَ الْإِسْلَامَ نَصْرًا قَرِيبًا ﴿١٦٥﴾

آیا پنداشته اید در حالی که هنوز حادثه‌هایی مانند حوادث کثرت‌شمار انبیا آمده، وارد بهشت می‌شوید؟ ۱۶۵ به آنان سختی‌ها و آسیب‌هایی رسید و چنان متزلزل و مضطرب شدند تا جایی که پیامبر ﷺ و کسانی که با او ایمان آورده بودند (در مقام دعا و درخواست یاری) می‌گفتند: یاری خدا چه زمانی است؟ ۱۶۵ (به آنان گفتیم: آگاه باشید! یقیناً

یاری خدا نزدیک است. | بقره، ۲۱۴

روایتی از ۲۶ روز زندگی عاشقانه یک مدافع حرم

شهید یعنی آنکه خداوند خودش برای خودش آن را انتخاب کرده است و او عند ربهم بیزقون است. حتی اگر عمر زندگی مشترکت به ۲۶ روز برسد. ایمان خزاعی نژاد و الهه حسین زاده جهرمی تاریخ سالگرد عروسی شان هنوز به یک ماه نرسیده بود که غیرت و مردانگی ایمان او را راهی جهاد کرد. ایمان نمی خواست حرم عقيله بنی هاشم در خطر بیفتد و راهی جبهه های حق علیه باطل شد. و نو عروسش را با صبر زینبی برای همیشه تنها گذاشت... ایمان فقط یکبار به سوریه اعزام شد...

ایمان حدود ۲۶ روز بعد از عروسی رفت. این در حالی بود که پدرش بخاطر مشکل کمر از پا فلج شده بودند و ایمان کارهای ایشان را انجام میداد. و چون تازه داماد بود مادرشان گفتند: ماما اگر میشه این بار نرو. ایمان یه بیت شعر برای مادر خواند : ما زنده بر آنیم که آرام نگیریم / موجیم که آسودگی ما عدم ماست... من اصلا فکر شهادت ایمان را نمی کردم. وقتی از رفتن گفت فقط یک بار گفتم میشود نری؛ الان تازه عروسی کردیم. گفت : الهه هر دلیلی آوردن برای رفتن یک جور توجیه کردن است. مدام یک شعری میخواند؛ میگفت : ما گرز سر بریده می ترسیدیم؛ در محفل عاشقان نمی رقصیدم... بعد به من گفت الهه ما با رفتن مان جهاد می کنیم، شما با صبرتون فکر. نکن اجر شما کمتر از اجر ماست؛ شاید اجر بیشتری هم داشته

باشید. من فکر میکردم این حرفها را برای مدتی که سوریه هست میزند و صبر من در آن زمان می‌گه اصلاً فکر شهادت نمی‌کردم، ولی ایمان حرفهای خودش رو اینجوری به من زده بود.

من ۴ روز قبل از شهادتش خواب دیدم روی گوشی خودش که دست من بود و همیشه به این شماره تماس می‌گرفت پیام اومد. پیام از یه شماره نا آشنا بود که به اسم ذخیره نشده بود پیام رو باز کردم داخل صفحه فقط یه خط نوشته بود: شهادتت مبارک!

دو روز بعد از این خواب با من تماس گرفت. خیلی خوشحال بودم که خوابم رویای صادقانه نبوده و ایمان سالم هست. داخل تماس آخر با رمز بهم گفت که تا هفته دیگه خونه هست. من گل خریده بودم؛ شکلات برای استقبالش؛ بعد از قطع تلفن با وجودی که صدایش را شنیده بودم دلم می‌خواست دوباره بهم زنگ بزند. از اون شب تا زمانی که خبر شهادتش را شنیدم هم هر شب چندین بار از خواب می‌پریدم بدون اینکه خواب ببینم. آیت الکرسی می‌خواندم و می‌خواهیدم...

آخرین تماسش دو روز قبل از شهادتش بود هر موقع زنگ می‌زد به من و من با نگرانی بهش می‌گفتم مواظب خودت باش شهید آوردند، می‌گفت: الهه من امید دارم زندگی کنم می‌خوام برگردم، تو اصلاً نگران نباش؛ ما اینجا هیچ کاری نمی‌کنیم،

چهارتا مرغ داریم هرروز میریم به اینا سر می زنیم؛ جامون امن هستش.. در سوریه ایمان به دوستانی که مداحی می کردند میگه برایم روضه حضرت ابوالفضل بخونید و بهشون میگه برایم دعا کنید؛ اگر قرار هست شهید بشم یا به روش آقا ابوالفضل یا به روش سرورمون آقا امام حسین یا به روش خانم فاطمه زهرا...

ایمان به سه روش شهید شد: دستی که عبارت یا رقیه روش نوشته شده بود مثل آقا ابوالفضل (ع)، قسمتی از گردنش مثل سرورمون آقا امام حسین (ع) و قسمت اصلی جراحی ایمان پهلو و شکم بود؛ مثل خانم فاطمه زهرا(س). که بعد از برگرداندن پیکر مطهرش متوجه می شوند یک قسمت از بدنش جا مانده که آن را همان جا در سوریه تپه العیس دفن می کنند؛ یعنی یک قسمت از وجود من در خاک سوریه جا ماند... راوی همسر شهید مدافع حرم ایمان خزاعی نژاد... منبع : کتاب مرواریدهای بی نشان

گروهک های کومله و دمکرات

ضد انقلاب "حنیفه رستمی" را به جرم پناه دادن و همکاری با نیروهای رزمنده اسلام در روستای چشمیدر کردستان در تاریخ ۶۰/۱۱/۲۴ تیرباران کردند. وی مادر یک شهید و یک جانباز بود.

منبع: کتاب خاطرات دردناک شهدا

هذا صنع العراق....

همگي در مرحله اول عمليات رمضان اسير شده بوديم و تعدادي از رزمندگان ما در مراحل بعدي عمليات رمضان به اسارت درآمده بودند و لذا اسراي جديد تري وارد اردوگاه شده و به تدريج آسايشگاه هاي شرق اردوگاه نيز از اسراي جديد الورود پر شد و تعداد اسراي اين عمليات به حدود ۱۲۰۰ نفر رسيد. متأسفانه عراقيها توانايي تأمين پوشاک مورد نياز اسراي جديد الورود را نداشته و بسياري از آنان تا ماه ها فاقد دمپايي بودند و براي رفتن به توالت و حمام و يا قدم زدن در فضاي اردوگاه دچار مشكل بودند. در اين گير و دار برخي از اسرا به فكر تهيه دمپايي افتادند تا بتوانند لااقل براي رفتن به دستشويي، طهارت لازم را داشته باشند. يكي از برادران با استفاده از حليبي هاي روغن نباتي، قسمتي از آن را بريده و براي خود يك جفت دمپايي از جنس حليبي ساخته بود و هنگام راه رفتن، صداي چالاک چالاک توجه هر شنونده اي را به خود جلب مي کرد. يكي از نگهبانان عراقي كه متوجه صداي دمپايي او شده بود، رو به اسير ايراني کرده و پرسيد: اين دمپايي چيست كه پوشيده اي؟ او بلافاصله با زيركي و مزاح خاصي به نگهبان گفت: هذا صنع العراق يعني اين ساخت عراق است!!

منبع: فرهنگ پايداري تبیان

ما در اردوگاه آب خنک نداشتیم. یک روز عراقیها آمدند و گفتند: می خواهیم برایتان آب سردکن بیاوریم. بسیار خوشحال شدیم. در ذهنمان آب خوردن از آب سردکن را تصور می کردیم تا اینکه روز موعود فرا رسید و بعد از آن دیدیم یک کوزه سفالی برایمان به آسایشگاه آوردند و گفتند: این آب سردکن است!! همه ما متوجه شدیم، البته همین هم غنیمت بود. آن را زیر باد پنکه قرار می دادیم و آب کمی سرد می شد. یک شب یکی از بچه ها در حال راه رفتن بود که ناگهان با این کوزه برخورد کرد و شکست. روز بعد آن را با وسایلی که داشتیم ترمیم کردیم... و بعد اسمش را «صاروخ ۱۰» گذاشتیم چرا که در آن زمان صدام موشک هایی با این اسم را تولید می کرد. عراقیها متوجه این نامگذاری شدند و به این بهانه که آنها را مسخره کرده ایم

ما را تنبیه کردند... منبع: فرهنگ پایداری تبیان

غذای اردوگاه

قوانین اردوگاه برای ما و برادران یکسان بود به هر ۱۰ نفر یک سینی غذا می دادند که به هر نفر کمتر از پنج قاشق می رسید و یک تکه نان که مثل نان ساندویچ بود. پیرمردها و پیرزن ها از خوردن آن نان به دلیل سفتی امتناع می کردند. راوی: فاطمه

ناهیدي - منبع: کتاب مرواریدهای بی نشان

جواب يك باك بنزين شهيد كاوه!

يكي از سران ضد انقلاب نامش حسن سرسفید بود که با آقا محمود کل کل داشت. یک بار تک و تنها میاد تو پادگان لشکر، بنزين مي زنه. دم در دژباني به سرباز مي گه به كاوه بگو حسن سرسفید تنها اومد تو پادگان لشکرت بنزين زد و رفت. اگر مرد هستي تو هم تنها بيا. سرباز از همه جا بي خبر هم مي ره جريان رو به آقا محمود مي گه...

ایشون هم هیچی نمی گه، اما یک روز تنها با تجهیزات، بلند می شه؛ میره تو یکی از ساختمان های ضدانقلاب، همون اول کار چندتا ضد انقلاب که تو حیاط نشسته بودن رو هلاک می کنه. سریع وارد اتاق مالی می شه مسئول مالی حزب رو هم می کشه و مقادیری پول رو به همراه یک خودرو سیمرغ که تو حیاط پارک بوده به غنیمت میاره و جواب یک باک بنزين حسن خان رو با کلي کشته و پول و ماشین می ده... بعدها همین حسن خان طبق ذکر کتاب نبرد الواتان در اعماق جنگل الواتان توسط شهيد كاوه و بچه هاي لشکر شهدا به جوخه اعدام سپرده می شه. البته ضد انقلاب به تلافی این کار، اومدن نزدیک درب پادگان لشکر هنگام تردد شهيد كاوه بمب کار گذاشتن که شکر خدا ناموفق بودن...

راوی: فرمانده مرادی از فرماندهان گردان لشکر ویژه شهدا

سرتیپ بعثی خاک تو سرا!

در یکی از عملیات ها که گردان رزمندگان هرمزگانی شرکت داشت، موفق به شکستن خط پدافندی دشمن شدیم و با عجله همه سنگرها را پاکسازی و بعثی ها را اسیر می کردیم. وقتی به سنگر فرماندهی رسیدیم با صحنه جالبی روبرو شدیم....

نوجوان پانزده ساله بسیجی، فرمانده عراقی را که درجه سرتیپی داشت؛ اسیر کرده و مدام با لهجه بندری از افسر عراقی می خواست از پشت میزش بلند شود. اما افسر عراقی که به شدت شوکه شده بود از جایش تکان نمی خورد، دست آخرو به زحمت او را وادار کردیم که از جایش بلند شود. یکهو.... بسیجی نوجوان خنده بلندی کرده و گفت: ای خاک تو سرت.... اینکه خودش را خیس کرده. خلاصه تا شب این ماجرا را یادمان می افتاد، می خندیدیم... راوی: رزمنده باقر نوری زاده

من از تو بیشتر می فهمم!

بچه ها را توی زندان الرشید جمع کردند که زندان سیاسی عراقی ها بود و در سلولی که ما بودیم حدوداً ۵۰ نفر بودیم. هر سلول آنقدر کوچک بود که نمی توانستیم راحت بخوابیم، نوبت می گذاشتیم یک سری می ایستادند، یک سری می نشستند و یک سری می خوابیدند. تا این که بعد از حدود یک ماه و نیم که داخل آسایشگاه بودیم یکی از درجه دارهای بالای عراقی داخل استخبارات آمد و قرار شد که یک

بازديدي از اسرا داشته باشد و ما را به اردوگاه ها منتقل کنند. وقتي آنجا بود شروع به صحبت کرد، که ما به دستور مسعود رجوي دو شهر را که مذهبي بودند يعني قم و مشهد را بمباران نکرديم....گفت ما تا حالا ۲۶ استان را بمباران کرده ايم. من دست بلند کردم و گفتم ما تا قبل از اسارتمان، ايران ۲۳ تا استان داشت، حالا خوشحالم که بعد از اسارتمان ۳ استان اضافه شده است!!! گفت: بعدش چي؟ گفتم: خوشحالم که ما را به اردوگاه مي برید چند روز است حمام نکرده ايم و شپش گرفته ايم و آنجا آنقدر وضعيت آب خراب بود که توي لوله ها مک مي زدیم تا آب بيرون بيايد.گفت: همه بروند داخل غرفه ها و اين بماند. من همان جا اشهدم را گفتم. مرا بردند داخل یک اتاق. من که ۱۵ سال بيستر نداشتم؛ مانده بودم که خدايا چرا اينها مرا توي اين اتاق گذاشته اند و چه نقشه اي دارند؟ یکدفعه ۸-۷ عراقي با هم داخل اتاق شدند. يکي کابل، يکي شلنگ و خلاصه هر کدام چيزي در دست داشت. شروع به زدن من کردند.

من قبل از اين پيش بيني هاي بيستري مي کردم و دو-سه تا مرگ موش آماده کرده بودم که اگر بخواهند کاري کنند که بر ضد نظام و کشورم تمام شود از آنها استفاده کنم، ولي وقتي ديدم اوضاع اينگونه است استفاده نکردم. آنقدر من را زدند که تمام بدنم سياه بود. مرا که داخل آسایشگاه بردند، دو-سه روز تب داشتم و بچه ها به

من خیلی روحیه می دادند. در همان حال که تب داشتم، مرا به اردوگاه بردند. بچه ها گفتند: که تقصیر خودت بود که کتک خوردی. گفتم: نه من می خواستم به او بفهمانم که با آن همه دبدبه و غروری که داری چیزی نمی فهمی و من از تو بیشتر می فهمم و نمی خواهد ایران را به من معرفی کنی. ما می دانیم برای چه به جنگ آمده ایم و ایران را بهتر از تو می شناسیم. ما خط مشی خودمان را می دانیم....راوی:
رزمنده آزاده سعید کلوشانی

هتل بندری ها

سنگر بندری ها در قرارگاه لشکر معروف بود. رزمنده ها، هتل صدایش می کردند، همه جور خوردنی در سنگرمان پیدا می شد و خلاصه همیشه یک عده مهمان داشتیم. یک شب خبر دادند تعدادی از مسئولان بندرعباس آمده اند و می خواهند مهمان رزمندگان هرمزگانی باشند، ما هم گفتیم قدمشان روی چشم. القاصه مهمان ها آمدند. از قضا شام آن شب عدسی بود. یکی از بچه ها بقیه را بیرون کشید و گفت، عدسی که شام نمی شود باید امشب برای مهمان ها سنگ تمام بگذاریم، شما مهمان ها را سرگرم کنید تا من شام را مهیا کنم.

بعد هم هر چه خوردنی داشتیم را داخل دیگ بزرگی ریخت، از کنسرو ماهی و برنج مانده ظهر تا مهبایوه و نون سوراخ!! همه را با عدسی مخلوط کرد و گذاشت روی

اجاق، بعد هم سفره را پهن کردیم؛ شام شاهانه را به مهمان ها تقدیم کردیم.
بندگان خدا بدون اعتراض خوردند و بعد هم خوابیدند....

....چشمتان روز بد نبیند، نیمه های شب با سر صدای مهمان ها که مدام در مسیر
سنگر به توالت در رفت و آمد بودند؛ بیدار شدیم. دست آخر هم همه ی مهمان ها از
شدت دل درد راهی بیمارستان صحرایی شدند، اما در میان حیرت دوستان مهمان
اهالی سنگر بدون هیچ کسالتی تخت خوابیده بودند... بعدها مسئولان برایمان
پیغام دادند، ما دوباره به جبهه برمی گردیم؛ اما عمراً به هتل شما سر بزنیم! راوی:
رزمنده باقر نوری زاده

مصاحبه بعد دستشویی!

یک روز بعد از اسارت، ما را با ماشینهای ارتشی که هر کدام دو سرباز بعثی
محافظتش می کردند، به شهر "العماره" بردند. در آنجا سرگردی بود که با بلندگو
ورود ما را به مردم اعلام می کرد....

چند دقیقه ای نگذشت که دو طرف خیابان پر از بعثی شد و هر کدام با چوب و چاقو
و هرگونه آلات قتاله دیگری که ظاهراً از قبل آماده کرده بودند، به طرفمان حمله
کردند، تا شب ما را در خیابانها می چرخاندند.... تعدادی از بچه ها نیز که در ابتدای
ماشینها نشسته بودند، به شدت زخمی شدند. روز بعد ما را به پادگانی در بغداد

بردند، محوطه ای بود بسیار وسیع که در وسط آن انباری قرار داشت که با میله های آهنی محصور شده بود. اسم هر نفر را که می خواندند، با زدن کابل او را به انبار هدایت می کردند. درون سوله نیز چند نفر گاردی بعثی قرار داشتند که ما را وادار می کردند سینه خیز تا انتهای انبار برویم، در همان حال نیز با پوتین به سر و صورت اسرا ضربه می زدند.... درون سوله فقط یک پنجره قرار داشت که کمبود اکسیژن باعث از حال رفتن خیلی از بچه ها می شد. برای همین دور از چشم بعثیون میله های پنجره را به کمک چند نفر از جا کندیدم و بیرون از سوله انداختیم. وقتی آمدم پائین یکی از سربازهای عراقی مرا دید، برای همین پیراهنم را درآورده و به سرعت اورکت یکی از اسرا [را] پوشیدم و خودم را در ازدحام جمعیت گم کردم. شب با مقداری غذا که در دیگهای بزرگ ریخته بودند، وارد سوله شدند و هر کدام به اندازه اشتهایشان تناول کردند. بعد از آن یکی از درجه دارها با صدای بلند از ما خواست که برای رفتن به دستشویی صف بگیریم. ده نفر اول را که بیرون بردند، من نیز همراهشان بودم، هرچه منتظر ایستادم، از دستشویی خبری نشد.... تا اینکه همان فرد آمد و گفت: «اول مصاحبه با رادیو بعد دستشویی!» ما که دست آنها را خوانده بودیم، قول دادیم که به جز معرفی خود، چیزی دیگری نگوئیم. برای همین بعد از مصاحبه که همان اسم و آدرس بود با کابل به ما حمله کردند و بقیه بچه ها نیز به همین شیوه آب پاکی روی دست عراقی ها ریختند... منبع: فرهنگ پایداری تبیان



تهدید محمد رسول الله

امام خمینی را نزدیکترین فرد به معصومین می بینم که گوش به فرمان امام زمان «عج» است. خط او صراط مستقیم و دوری از خط و راه او گمراهی محض است. (فرای از وصیتنامه)

کتاب کشکول خاطرات، ناصر کاوه

در یکی از عملیات ها که گردان رزمندگان هرمزگانی شرکت داشت زخمی شدم. فک و صورتم جراحی برداشته بود و قادر به صحبت کردن نبودم. از طرفی چون پوست سبزه و هیکل درشتی داشتم، پرسنل بیمارستان صحرایی تصور می کردند اسیر عراقی هستم و درست و حسابی تحویل نمی گرفتند... بعضی از پرستارها چنان نگاه شماتت باری به من می کردند که نفس در سینه ام حبس می شد. خلاصه از این وضع به تنگ آمده بودم دست آخر با اشاره زیاد قلم و کاغذی برایم آوردند با عجله نوشتم؛ به پیر به پیغمبر من ایرانی ام اهل استان هرمزگان و جمعی فلان گردان هستم !!!... راوی: رزمنده عبدالوهاب خرمی

کلاغ پر خواهران بسیجی

علی اکبر به عنوان مسئول آموزش پادگان یدالله زاده (گهرباران) اعزام و مسئولیت آموزش گروه های مقاومت و بسیج را بر عهده گرفت. من هم برای آموزش های بسیج به پایگاه می رفتم. در یک روز، وقتی در صف آموزش ایستاده بودیم، چند تا از خواهرها خندیدند، علی اکبر اخم هایش را در هم پیچید و پرسید: «کی بود خندید؟» همه من را نشان دادند، هوا تاریک بود. علی اکبر خیلی قاطع رو به من کرد و گفت: «تا ۱۰ کلاغ پر برو، خواهر بسیجی!»

من هم گفتم: چشم.

چاره ای هم جز کلاغ پر رفتن نداشتم. کلاغ پر رفتم و در صف ایستادم. به دوستان و باقی خانم ها گفتم: من دیگر همراه شما به آموزش نمی آیم، شما هر کاری می کنید گردن من می اندازید. آنها هم گفتند: گفتیم شاید تنبیه تو را آسان تر بگیرد!...!

تنبیه علی اکبر برایم سخت بود. آن زمان من چهار ماهه باردار بودم....

در پادگان گهرباران همراه خواهران بسیجی آموزش می دیدم. روزها کلاس تاکتیک، تخریب و... داشتیم و شب ها هم رزم شبانه. شب ها پست هم می دادیم. شب های سرد زمستان که سرما تا مغز استخوانمان را می سوزاند!

آموزش پادگان تمام شد به سمت روستای ولشکلا حرکت کردیم. علی اکبر را که دیدم، گفتم: «خوب من را تنبیه کردی.» پرسید: کجا!

گفتم: «در پادگان! ۱۰ تا کلاغ پیر!» گفت: مگر تو بودی کلاغ پر رفتی؟

گفتم یعنی من را نشناختی؟ گفت: خدا می داند اصلاً نشناختم....

مدت پنج ماهی در آنجا خدمت کرد. در آن مدت در روستاهای مختلف هم کلاس قرآن، اسلحه شناسی و سخنرانی ترتیب می داد.

راوی: همسر شهید علی اکبر درویشی

عراقی نبود؟

شب عملیات بدر، بعد از عبور از آبراه های هور، فکر می کردم سنگر کمین دشمن پاکسازی شده است؛ غافل از این که عراقی ها از آن سنگر، حرکات ما را تحت نظر داشتند. ناگهان از پشت سر، قایق ما را زیر آتش رگبار قرار دادند. دو نفر شهید شدند، یک نفر زخمی شد و یک نفر سالم ماند. به سمت راست سینه ام، دو گلوله اصابت کرده. ریه هایم سوراخ شد و تیر از پشت کمرم بیرون آمد.

....موتور قایق از کار افتاد، و قایقمان حدود ۲۰ متر از مسیر اصلی منحرف شد و رفت داخل نیزارها. دو نفری را که زنده بودند، با اصرار، به آب انداختم تا برگردند. چفیه ام را محکم دور کمرم بستم و کنار دو شهید، دراز کشیدم. ساعت ۱۱:۳۰ شب بود. فرکانس بی سیم ها را کم کردم و چیزهایی را که می توانستم، داخل آب انداختم. تا صبح در آن قایق، مکالمات را با صدای کم گوش می دادم و ذکر می گفتم.

هر وقت قایق تکان می خورد، قایق را زیر آتش رگبار قرار می دادند. من هم فقط به خدا و اهل بیت (علیهم السلام) توسل می کردم. نفس از جای تیرها وارد ریه ام می شد و از همان جا خارج می شد. خیلی درد می کشیدم. نماز صبح را خوابیده نیت کردم و خواندم. صبح، متوجه نزدیک شدن عراقی ها به قایق شدم. بی سیم ها را خاموش کردم و مثل آن دو شهید، کف قایق دراز کشیدم. عراقی ها وارد قایق شدند

و جیره غذایی و دوربین را برداشتند و قایقمان را بردند طرف سنگر کمین و رفتند. یک ساعت بعد، چند نفر دیگر آمدند و شروع کردند به خالی کردن جیب هایمان. نوبت به من که رسید، یکی از آن ها، دستش را داخل جیب بادگیرم کرد. داخل جیب یک جانماز، تیغ موکت بری، عطر و قرآن کوچکی بود.... از ضربان قلبم و گرمی بدنم، فهمید که زنده ام. داد زد: ((احیا... احیا...)). همه آمدند و شروع کردند به سیلی زدن. اما من به رویم نیاوردم. با اسلحه چندین رگبار بالای سرم زدند. اما از بس، شب گذشته این صداها را شنیده بودم، برایم معمولی بود. دیدند هیچ راهی ندارند؛ یک کلاه کاسک را پر از آب کردند و ریختند روی من. آب به شدت وارد ریه هایم شد و ناخودآگاه چشم هایم را باز کردم.... دست و پایم را گرفتند و پرتابم کردند روی سنگر کمین. دست هایم را بستند و با صورت روی زمین انداختند. شکنجه های سختی دادند و اطلاعات می خواستند. اما من می گفتم که یک کارگر ساده ام و چیزی نمی دانم. (در حالی که فرمانده یکی از تیپ های عملیاتی لشکر بودم و تمام اطلاعات پیش من بود). دوبار مرا با ریه تیر خورده داخل آب انداختند. ریه ام پر از آب شد. وقتی مرا از آب بیرون کشیدند، تنفس برایم مشکل بود. وقتی دست و پا می زدم، خون و آب از ریه هایم خارج می شد. مرا روی زمین می انداختند و با پا به کمرم می زدند و وقتی آب و خون از ریه هایم بیرون می زد، تفریح می کردند و لذت می بردند. ظهر، خواستم نماز بخوانم، اما نگذاشتند. خوابیده نماز خواندم. متوجه شدم که

می خواهند وسایلشان را جمع کنند و بروند. زخمی هایشان را بردند و کشته هایشان را گذاشتند و مرا هم در همان حال رها کردند. با زحمت دست هایم را باز کردم و جلیقه ای پوشیدم تا داخل آب بروم و در نیزارها مخفی شوم. وارد آب که شدم، دوباره ریه هایم پر از آب شد و مجبور شدم خودم را از آب بیرون بکشم. رو به قبله دراز کشیدم و متوسل شدم به امام زمان (عج). در حال اشک ریختن و توسل بودم که ناگهان.... ناگهان متوجه صدای قایق های خودمان شدم. نیروهای یکی از گردان های لشکر قم بودند. یکی از آن ها مرا شناخت و گفت: «عراقی... عراقی...». همه گلنگدن ها را کشیدند و آماده تیراندازی شدند. همان بنده خدا دوباره گفت: «بابا عراقی که نیست، عراقی خودمان است!» لباس هایم را درآوردند و چفیه تمیزی به کمرم بستند... چند لحظه بعد، عراقی هایی که مرا شکنجه می کردند، دستگیر کردند و آوردند. آن ها افتادند به دست و پای من و التماس می کردند که نجاتشان بدهم.... از آن جا بیهوش شدم و بعد از انتقال به بیمارستان شهید دستغیب شیراز، به هوش آمدم. بالای تخت من کاغذی زده بودند؛ روی آن نوشته بود: عراقی!... خانم پرستاری وارد اتاق شد و تا به تخت من رسید، کشیده محکمی زد توی گوشم و بعد از کلی بد و بیراه، گفت: عراقی قاتل! با بی رمقی گفتم: من عراقی نیستم. فامیلی ام عراقی است.. راوی: سردار عبدالله عراقی

پستانک!؟

عملیات والفجر چهار، در گردان میثم به فرماندهی برادر کسائی‌ان، تک تیرانداز بودم. آقای ژولیده که الان جانباز شده است مسؤول دسته بود و پستانکی به گردنش انداخته بود. همین طور که به سوی منطقه پیش می رفتیم، گاهی با صدای شبیه بچه شیرخواره گریه می کرد و یکی از برادران پستانک را در دهانش می گذاشت و او ساکت می شد! بعد از عملیات کانی مانگا و در قله ۱۹۰۴ کله قندی چند نفر از برادران مجروح شدند. زخمی ها را روی برانکارد گذاشتیم و دادیم دست اسرایی که در اختیار داشتیم تا آنها را پایین بیاورند.... یکی از اسرا حاضر به کمک نبود. دوستی داشتیم که او را با اسلحه تهدید کرد. عراقی فکر کرد می خواهیم او را بکشیم، زد زیر گریه. حاج محمود ژولیده پستانکش را از جیبش درآورد و در دهان اسیر گذاشت. با دیدن این صحنه همه خندیدند حتی خود اسیر... بعد آمد و زیر برانکارد را گرفت. راوی:

ناصر کاوه

چای برقرار است

در هر مکان و وضعیتی که بودیم چای را آماده می کرد. به شوخی می گفت: هر خطی که چایی در آن درست شود، سقوط نمی کند. او پیرمرد خوش مشرب و دوست داشتنی بود.... حتی در عملیات والفجر ۸، قند و چایی را در پلاستیکی گذاشته و زیر



شهید دکتر مالک رحمتی
استادان انقلابی و متدین آذربایجان شرقی

کتابخانه
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران
۱۴۰۳/۰۶/۳۱

کتاب کشکول خاطرات، ناصر کاوه

اسیر سودانی

عملیات تمام شده بود. و از قرارگاه به قصد ترک منطقه سوار اتوبوس شدیم، هوای خیلی گرمی بود به همین خاطر یونیفرم را بیرون آوردیم و فقط زیرپوشی سفیدی تنم بود. بعد از ساعتی اتوبوس به ایستگاه صلواتی رسید و همگی با دیدن لیوان های شربت آب لیمو خیلی خوشحال شدیم بخصوص من که در ردیف اول صندلی اتوبوس نشسته بودم. لحظاتی بعد یکی از مسئولان ایستگاه صلواتی وارد اتوبوس شد و با دیدن بچه ها که اغلب سیه چرده یا سبزه بودند، فریاد زد....

چرا این اسیرها محافظ ندارند، به نظرم سودانی باشید، بعد هم رو به همکارانش کرد و فریاد زد؛ اسیران سودانی هستند، شربت نه آب بیاورید، از سرتان هم زیاد است!!... این را که بچه ها شنیدند، اتوبوس از خنده بچه ها منفجر شد. اصلاً دلمان نمی خواست در آن گرما آب بخوریم. بعد از اینکه به حاج آقا فهماندیم رزمندگان هرمزگان هستیم؛ بنده خدا کلی ضایع شده بود....راوی: رزمنده باقر نوری زاده

کپسول

خدمات درمانی و بهداشتی تقریباً وجود نداشت. یه اتاق مخصوص ویزیت بیماران در قاطع یک بود که اسرای بیمار رو درمان می کرد. یادم می آید دارویی که برای سرماخوردگی می داد برای خارش پوست به علت شپش هم، می داد!... یکی از اسرا

به اون اعتراض کرده بود که این همون کپسوله که براي بیمار سرماخوردگی داده بودی، ولی من درد سنگ کلیم عود کرده. در جوابش گفته بود داخل این کپسول براي تمام بیماریها دارو ریخته شده!!... راوی: آزاده سرافراز دکتر رامین رادمهر

همین امشب

زمستان سال ۱۳۶۲ بود و ما در اسلام آباد غرب زندگی می کردیم. ابراهیم از تهران آمد قیافه اش خیلی خسته به نظر می رسید. معلوم بود که چند شبه که استراحت نکرده این را از چشمهای قرمزش فهمیدم. با این همه آن شب دست مرا گرفت و گفت: بنشین و از جات بلند نشو. امشب نوبت منه و باید از خجالتت در بیام. آن زمان مصطفی را باردار بودم. خواستم بگویم که تو خسته ای بنشین تا خستگی ات در آید که مهلت نداد و از جایش بلند شد. سفره را انداخت غذا را کشید و آورد. غذای مهدی (پسر اولمان) را داد و بعد از اینکه سفره را جمع کرد و برد دو تا چای هم ریخت و خوردیم. بعد رفت و رختخواب را انداخت و شروع کرد با بچه حرف زدن!

می گفت: بابایی اگه پسر خوب و حرف گوش کنی باشی؛ باید همین امشب سر زده تشریف بیاری. می دونی چرا؟ چون بابا خیلی کار داره. اگه امشب نیایی من تو منطقه نگران تو و مامانت هستم. بیا و مردونگی کن و همین امشب تشریف فرمایی کن. جالب اینکه می گفت: اگه پسر خوبی باشی. نمی دانم از کجا می دانست که بچه

پسر است. هنوز حرفش تمام نشده بود که زد زیر حرفش و گفت: نه بابایی امشب نیا. بابا ابراهیم خسته س چند شبه که نخوابیده. باشه برای فردا. این را که گفت خندیدم و گفتم: بالاخره تکلیف این بچه رو مشخص کن بیاد یا نیاد؟ کمی فکر کرد و گفت: قبول همین امشب. بعد ادامه داد: راستی حواسم نبود چه شبی بهتر از امشب؟ امشب شب تولد امام حسن عسگری (ع) هم هست. بعد انگار که در حال حرف زدن با یکی از نیروهایش باشد گفت: پس همین امشب مفهومی؟ دوباره خنده ام گرفت و گفتم: چه حرفهایی می زنی امشب ابراهیم مگه میشه؟ مدتی گذشت که احساس درد کردم و حالم بد شد. ابراهیم حال مرا که دید ترسید و گفت: بابا تو دیگه کی هستی! شوخی هم سرت نمیشه پدر صلواتی....؟! دردم بیشتر شد ابراهیم دست و پایش را گم کرده بود و از طرفی هم اشک توی چشم هایش حلقه زده. بود. پرسید: وقتشه؟ گفتم: آره... سریع آماده شد و مرا به بیمارستان رساند. همان شب مصطفی به دنیا آمد.... راوی: خانم ژیلاد بدیعیان همسر شهید همت

کولی گرفتن

يك بار دو نفر از بچه ها بر سر کولی گرفتن از سرباز عراقی شرط بندی کردند. یکی از آنها مدعی بود که می تواند از او سواری بگیرد و دیگری می گفت که؛ سر يك بسته سیگار شرط می بندم که نمی توانی! در همین وقت سرباز مذکور وارد آشپزخانه شد

و آن برادر از وی پرسید: تو قویتری یا من؟... سرباز عراقی بادی به غبغب انداخت و خندید و گفت: البته من! تو با این بدن ضعیف و لاغر مردنی و تغذیه کم اصلاً زوری نداری و من از تو خیلی قویترم. برادر بسیجی به او گفت: اگر راست می گویی که زورت زیاد است، دو دور مرا دور آشپزخانه بچرخان، بعد هم من تو را می چرخانم تا ببینیم زور چه کسی بیشتر است؟

سرباز عراقی با نگاهی مردد کمی درباره این پیشنهاد فکر کرد و سپس پذیرفت که او را پشت سر خود سوار کند و دور آشپزخانه بگرداند. نوبت به برادر بسیجی که رسید، او به ظاهر قدری تلاش کرد و سپس گفت که؛ متأسفانه نمی تواند آن هیکل گنده را بچرخاند. خبر این موضوع به سرعت در تمام اردوگاه پیچید و تا مدت ها اسباب خنده و شادمانی ما بود... منبع: فرهنگ پایداری تبیان

خدا لعنتت کند صدام!

يك شب در منطقه طلائی در سنگر خوابیده بودیم که ناگهان آب با شدت زیاد وارد سنگر شد. مانده بودیم که اول وسایل مان را جمع کنیم یا اول از سنگر خارج شویم. خلاصه پتوهایمان را زیر بغل زده و از سنگر بیرون پریدیم. وقتی رفتیم بیرون، متوجه شدیم نیروهای عراقی آب را پمپاژ کرده و به سوی سنگرهای ما فرستاده اند. یکی از بچه ها که بدخواب شده بود، با لحن غضب آلودی گفت: خدا لعنتت

کند صدام! تو روز و شب حالت نیست، بابا ساعت یازده شب است، بگیر بخواب، فردا هر غلطی خواستی بکن! بچه ها که از خیس شدن در اون موقع شب و در آن هوای سرد خیلی دلخور شده بودند، با این حرف دوستان همه چیز را فراموش کرده و از ته دل شروع به خندیدن کردند. او می گفت: انگار صدام بی خوابی به سرش زده که نیمه شب هم ول کن ما نیست!... راوی: رزمنده عباس سالارمحمدی

امداد غیبی؟!

هی می شنیدم که تو جبهه امداد غیبی بیداد می کنی و حرف و حدیث های فراوان راجع به این قضیه شنیده بودم. خیلی دوست داشتم جبهه بروم و سر از امداد غیبی در بیاورم. تا اینکه پام به جبهه باز شد و مدتی بعد قرار شد راهی عملیات شویم. بچه ها از دستم ذلّه شده بودند. بس که هی از معجزات و امدادهای غیبی پرسیده بودم. یکی از بچه ها عقب ماشین که سوار بودیم گفت: "می خواهی بدانی امداد غیبی یعنی چی؟" با خوشحالی گفتم: "خوب معلومه" ناگافل نمی دانم از کجا قابلمه ای در آورد و محکم کرد تو سرم. تا چانه رفتم تو قابلمه. سرم تو قابلمه کیپ کیپ شده بود. آنها می خندیدند و من گریه می کردم، ناگهان... ناگهان زمین و زمان به هم ریخت و صدای انفجار و شلیک گلوله بلند شد.... دیگر باقی اش را یادم نیست. وقتی به خود آمدم که دیدم افتادم گوشه ای و دو، سه نفر به زور دارند قابلمه را از

سرم بیرون می کشند. لحظه ای بعد قابلمه در آمد و نفس راحتی کشیدم... یکی از آنها گفت: پسر عجب شانسی آوردی. تمام آنهایی که تو ماشین بودند شهید شدند جز تو. ببین ترکش به قابلمه هم خورده!... آنجا بود که فهمیدم امداد غیبی یعنی چه؟!... منبع: فرهنگ پایداری تبیان

حمایت از تولید ملی

داخل چادر، همه بچه ها جمع بودند. می گفتند و می خندیدند. هر کسی چیزی می گفت و به نحوی بچه ها را شاد می کرد. فقط یکی از بچه ها به قول معروف رفته بود تو لاک خودش! ساکت گوشه ای به کوله پشتی اش تکیه داده بود و فکورانه حالتی به خود گرفته بود. گویی در بحر تفکر غرق شده بود! هرکس چیزی می گفت و او را آماج کنایه ها و شوخی های خود قرار می داد! اما او بی خیال آنچه می گفتیم، نشسته بود.

یکبار رو به جمع کرد و گفت: "بسه دیگه، شوخی بسه! اگه خیلی حال دارین به سوال من جواب بدین." همه جا خوردند. از آن آدم ساکت این نوع صحبت کردن بعید بود. همه متوجه او شدند. گفت: "هر کی جواب درست بده بهش جایزه می دم." بچه ها هنوز گیج بودند و به هم نگاه می کردند که گفت: "آقایون افضل الساعات (بهترین ساعت ها) کدام است؟" ... پیچ پیچ بچه ها بلند شد. به هم نگاه

می‌کردند. سوال خیلی جدی بود، یکی از بچه‌ها گفت: "قبل از اذان، دل نیمه شب، برای نماز شب" با لبخندی گفت: "غلطه، آی غلطه، اشتباه فرمودین." دیگری گفت: می‌بخشین، به نظر من اذان صبح وقت نماز و... گفت: "بَه، اینم غلطه!..." هرکدام ساعتی خاص را براساس ادراکات، اطلاعات و برداشتهای خود گفتند. نیم ساعتی از شروع بحث گذشته بود، هر کسی چیزی می‌گفت و جواب او همچنان "نه" بود. همه متحیر با کمی دلخوری گفتند: "آقا حالگیری می‌کنی‌ها، ما نمی‌دونیم." و او با لبخندی زیبا گفت: "از نظر بنده بهترین ساعت‌ها، ساعتی است که ساخت وطن باشد و دست‌کوارتز و سیتی زن و سیکو پنج رو از پشت ببند!" با خنده از جا بلند شد و رفت تا خودش را برای نماز ظهر آماده کند. راوی: رزمنده رضا فدافی

عمامه!؟

جعفری، روحانی و مُبَلِّغِ لشکر از معدود افرادی است که از او چیزهایی به یاد دارم. او اهل خلخال و فردی شوخ طبع و خنده رو بود. بالای پنجاه سال سن داشت و در عملیات دوشادوش رزمندگان با دشمن مبارزه می‌کرد. سه روز بعد از عملیات، در مقر لشکر استراحت می‌کردیم که هواپیماهای عراقی بالای سرمان ظاهر شدند و شروع به بمباران کردند. بمبی در چند متر ما به زمین خورد. خودمان را روی زمین انداختیم يك دفعه.... یک دفعه جعفری عمامه اش را از سر برداشت. آن را

انداخت روی زمین و خودش را پرت کرد روی عمامه. خوشبختانه به خیر گذشت. بلند که شدیم جعفری عمامه‌اش را از روی زمین برداشت و روی سرش گذاشت. با تعجب پرسیدم: «حاج آقا چرا اینجوری کردی؟» با لبخند گفت: «عراقیها اگر عمامه را ببینند، تا مرا نکشند دست از سر ما برنمی دارند!» همه بچه‌ها خندیدند... منبع: فرهنگ

پایداری تبیان

مرخصی!؟

روزهای تابستان برای گرفتن امتحان، ما را زیر سایه درختی جمع کردند. بعد از توزیع ورقه‌های امتحانی مشغول نوشتن شدیم. خمپاره‌اندازهای دشمن همزمان شروع کرده بودند. يك خمپاره در چند متریمان به زمین خورد. همه بدون توجه، سرگرم جواب دادن به سئوالات بودند. يك ترکش افتاد روی ورقه دوست بغل دستیم و چون گرم بود قسمتی از آن را سوزاند. ورقه را گرفت بالا و به ممتحن گفت: برگه من زخمی شده باید تا فردا به او مرخصی بدهی! همه خندیدند و شیطنت دشمن را به

چیزی نگرفتند... منبع: فرهنگ پایداری تبیان

جنگ بی سیم‌ها

در عملیات کربلای ۵، وضعیت گردان از نظر شهید و مجروح، بسیار بد بود. از کل گردان تنها ۳۵ نفر باقی مانده، که آنها هم زمین گیر شده بودند.

«حاج مهدی طیار» به فکر استفاده از جنگ بی سیم افتاد.... به این منظور تمام بی سیم های موجود در گردان به کار افتادند و مکالمه ای فرمایشی شروع شد: برادر سریع بیا این محور، ما باید این جا را نگه داریم و از طرف دیگر شنیده می شد: برادر مجید و نیروهایش رسیدند و آن یکی ادامه می داد: برای ما هم نیروی کمکی رسید و همزمان چند آر.پی.جی. زن که در طول خط مستقر بودند، شروع به شلیک آر.پی.جی. می کردند....

دشمن که در حال شنود کانال های مختلف بی سیم بود، به گمان این که واقعا ما از نظر نیرو و مهمات پشتیبانی شده ایم، از حمله نهایی منصرف شد و به این طریق، توانستیم خط را نگه داریم. خاطرات شفاهی رزمندگان اسلام

گوشي

من آن روز تصادفاً پای بی سیم بودم. هرچه می گفتند، می شنیدم. در یکی از محورها که بچه ها ظاهراً نتوانسته بودند درست و به موقع عمل کنند، دشمن داشت به سمت نیروهای ما پیشروی می کرد. اگر اشتباه نکنم یال المهدی در شاخ شمیران (از ارتفاعات بلند استان سلیمانیه عراق) بود. بی سیم چی لحظه به لحظه اعلان وضعیت میکرد. «از خیبر به خندق، از خیبر به خندق!!»... و از این طرف: «بگوشم خیبر». و او ادامه می داد:

«دشمن فوق العاده به ما نزدیک شده، نمی توانیم از خجالت شان دربیاییم، چکار کنیم؟» که جواب مثل همیشه «مقاومت کنید» بود.

پیدا بود او مرتباً سعی می کند با ارتباطی که می گیرد نشان بدهد که تا لحظه ای دیگر همه چیز تمام می شود، همه قلع و قمع می شویم و فرمانده دوباره با خونسردی آنها را دعوت به صبر و بردباری می کرد. بیسیم چی دیگر گریه اش گرفته بود. هر چه می دید می گفت: «آمدند، گرفتند، زدند، بردند، کشتند...»

و از این حرفا که هیچ تاثیری در جواب فرماندهی نداشت. دسته آخر، با یک حال عصبی و تندی گفت: «دِ لامصب! اگه حرف منو باور نداری می خوای گوشه رو بدم با خودشون صحبت کن. اگه عربی بلدی!» من هم بین خنده و گریه اسیر شده بودم و به سختی خودم را کنترل می کردم. آخرین حرفی که او زد و بعد از آن ارتباط قطع شد این بود که: «ما الان اسیر می شویم.» و مسئول مان با همان طمأنینه خاص خودش گفت: «نام شما در تاریخ ثبت می شود و جاودانه می گردید!!»

معلوم بود با شنیدن این حرف بیسیم چی گوشه بی سیم را محکم کوبیده است روی زمین و دستگاه را پایین آورده و هر چه دل تنگش می خواسته به فرمانده گفته است، چیزهایی که می داند او را راضی است و از شیر مادر حلال ترش می شود!!!...

خاطرات شفاهی رزمندگان اسلام



دانشمند ستاره شهید مسعود محمدعلی

ما در علم و تحقیق نخبه‌های برجسته‌ای داریم، مثل شهید شهریاری؛ رضایی‌نژاد، علیمحمدی، احمدی روشن؛ اینها نخبگانی بودند در وادی علم و تحقیق که بسیجی‌وار کار کردند. آن روزی که درها را به روی ملت ایران خواستند ببندند که محصول این رادیوداروها به دست مردم نرسد و جمهوری اسلامی دچار مشکل بشود و گفتند «می‌فروشیم» که این مرکز تهران تعطیل بشود، اینها هم مشغول کار شدند، تلاش کردند، که بعد آمدند به ما گفتند که توانستیم بیست درصد را تولید کنیم، بعد هم آمدند به ما اطلاع دادند که ما لوله‌ی سوخت و صفحه‌ی سوخت را هم ساختیم؛ دشمن [متحیر] ماند. این کار کار بسیجی بود؛ این کار کار معمولی نبود. ۱۳۹۳/۰۹/۰۶ عید

کتاب کشکول خاطرات، ناصر کاوه

خنده عراقي ها

ساعت هاي ۱ و ۲ نيمه شب بود که در ميان همهمه و شليك توپ و تانک و مسلسل و آرپي چي و غرش هواپيماهاي دشمن در عمليات بزرگ کربلاي ۵، فرمانده تخریب بعد از چندین بار صدا زدن اسم من، بالاخره پيدايم کرد و گفت:

حمید هرچه سریعتر این اسرا را به عقب ببر و تحویل کمپ اسرا بده. سریع آماده شدم. ۳۲ نفر اسیر عراقي که بیشترشان مجروح بودند، سوار بر پشت دو دستگاہ خودروي تويوتا شدند و من با يك قبضه کلاش تاشو با نشستن بر پنجره خودرو دستور حرکت خودروها را به سمت کمپ اسرا صادر کردم... مسافتي طی نکرده بودیم که.... که متوجه شدم چند اسیر عراقي به من نگریسته و اسمم را صدا زده و با هم می خندیدند... اول تعجب کردم که اینها اسم مرا از کجا می دانند!...

زود به خاطر آوردم صدا زدن هاي فرمانده مان را که به دنبال من می گشت و اسیران عراقي نیز یاد گرفته بودند. من با ۱۸ سال سني که داشتم از لحاظ سن و هيکل از همه آنها کوچکتر بودم. بگي نگي کمي ترس برم داشت. گفتم نکند در این نيمه شب، اسرا با هم يکي شوند و من و راننده بي سلاح را بکشند و فرار کنند....

دنبال واژه اي گشتم که به زبان عربي معنای نخندید يا ساکت باشيد، بدهد. کلمه

«ضحك» به خاطر آمد که به معنای خنده بود. با خودم گفتم:

خوب اگر به عربی بگویم نخندید، آنها می ترسند و ساکت می شوند. لذا با تحکم و بلند داد زدم «لاضحك»...

با گفتن این حرف علاوه بر چند نفری که می خندیدند، بقیه هم که ساکت بودند شروع به خنده کردند. چند بار دیگر «لاضحك» را تکرار کردم ولی توفیری نکرد.

سکوت کردم و خودم نیز همصدا با آنها شروع به خنده کردم. چند کیلومتری که طی کردیم به کمپ اسرای عراقی رسیدیم و بعد از تحویل دادن ۳۲ اسیر به مسئولین کمپ، دوباره با همان خودروها به خط مقدم برگشتیم.

در خط مقدم به داخل سنگرمان که بچه های تخریب حضور داشتند رفتم و بعد از چاق سلامتی قضیه را برای شان تعریف کردم. بعد از تعریف ماجرا، دو سه نفر از برادران همسنگر که دانشجویان دانشگاه امام صادق (ع) بودند و به زبان عربی نیز تسلط داشتند، شروع به خنده کردند و گفتند: فلانی می دانی به آنها چه می گفתי که آنها بیشتر می خندیدند تو به عربی به آنها می گفתי «لاضحك» که معنی آن می شود «من نمیخندم» و برای اینکه به آنها بگوئی نخند یا نخندید، باید می گفתי «لاتضحك» آنجا بود که به راز خنده عراقیها پی بردم!... منبع: تبیان

برای اینکه شناسایی نشیم تو مکالمات بی سیم برای هر چیزی یک کد رمز گذاشته بودیم. کد رمز آب هم ۲۵۶ بود. من هم بی سیم چی بودم. چندین بار با بی سیم اعلام کردم که ۲۵۶ بفرستید. اما خبری نشد....

باز هم اعلام کردم برادرای تدارکات ۲۵۶ تموم شده برامون بفرستید، اما خبری نمی شد. تشنگی و گرمای هوا امان بچه ها را بریده بود. من هم که کمی عصبانی شده بودم و متوجه نبودم بی سیم رو برداشتم و با عصبانیت گفتم: مگه شما متوجه نیستید برادرا؟ میگم ۲۵۶ بفرستید بچه ها از تشنگی مردند.... تا اینو گفتم همه بچه ها زدند زیر خنده و گفتند: با صفا کد رمز رو که لو دادی. اینجا بود که متوجه اشتباهم شدم و با بچه ها زدیم زیر خنده و همه تشنگی رو یادشون رفت... منبع: تبیان

انفجار نارنجک

اردیبهشت ماه سال ۱۳۶۱ عملیات بیت المقدس شروع شد. دوستانی که در آن عملیات بودن یادشان هست که در مرحله اول تا به خط دشمن بعثی برسیم، حدود ۱۵ کیلومتر پیاده روی داشتیم که از ساعت اولیه شب شروع به پیاده روی کردیم و نیمه های شب بود که به خط درگیری رسیدیم. در هر صورت بعد از درگیر شدن و پیشروی گردان ما به جاده اهواز-خرمشهر رسیدیم. البته قابل ذکر است که ما یک

گردان از تهران اعزام شده بودیم که در پادگان دوکوهه به علت تکمیل بودن تیپ حضرت محمد رسول الله (ص) کل گردان را به تیپ ۱۷ حضرت علی ابن ابیطالب (ع) قم دادند. خلاصه بعد از کلی درگیری و پیشروی، نزدیک ظهر در پشت جاده اهواز- خرمشهر مستقر شدیم. موقع نماز ظهر شده بود و برای ادای نماز مهیا شدم. به علت شرایط درگیری با تیمم و پوتین ادای تکلیف می کردیم. در آن شرایط هوای گرم، سپاه هم جوراب کلفت می داد و من به خاطر اینکه پاهایم عرق کرده بود پوتینم را درآوردم. همین که تکبیر نماز را گفتم یکی از رزمندگان فریاد زد نیروهای بعثی رسیدن پشت جاده! بنده هم دیدم در این لحظه جایز نیست نماز را ادامه بدهم؛ همین که نمازم را شکستم و خواستم بروم بالای جاده و بینم چه خبر است، دوباره همان رزمنده فریاد زد: نارنجک بندازید؛ دشمن روی جاده آمده. من هم سریع یک نارنجک درآوردم که خوشبختانه ساچمه ای بود. همین که پیمش را کشیدم تا پرت کنم، بعثت نداشتن پوتین پایم لیز خورد و نارنجک روی خاکریز خودمان غلطید. فکرش را کنید من چطوری به دوستان روی خط با فریاد گفتم: نارنجک، مواظب باشید!... بالاخره به لطف خدا بعد از انفجار به کسی آسیبی نرسید. من هم از ترس اینکه نکند به کسی آسیبی رسیده باشد با تأخیر بلند شدم که خوشبختانه دیدم آسیبی به کسی نرسیده. رفتم بالای خاکریز و دیدم سه تانک حدود ۶۰ متری پاتک کرده بودند و آن بنده خدا از ترس اینجوری شلوغ کرده بود..راوی: داود پاشا اوغلی

هر روز نوبت یکی بود که توی چادر شهردار باشد. شهردار چادر می‌بایست هر روز صبح قبل از اذان بلند می‌شد، لباس گرم می‌پوشید و می‌رفت برای وضو گرفتن بچه‌ها آب گرم می‌کرد بعد از نماز هم صبحانه بچه‌ها را از تدارکات می‌گرفت و می‌آورد.

یک بار که نوبت من بود که شهردار باشم، تصمیم گرفتم یک حال اساسی به بچه‌های چادر بدهم و برای صبحانه‌شان اشکنه درست کنم. بعد از نماز صبح که بچه‌ها دوباره رفتند زیر پتوهاشان تا بخوابند، سری به تدارکات زدم و سیب زمینی گرفتم و برگشتم به چادر. همین که رسیدم توی چادر یادم افتاد پیاز هم می‌خواستم. دوباره رفتم تدارکات و برگشتم. این دفعه یادم آمد که روغن هم می‌خواستم. دیگری خیال روغن شدم و سیب زمینی و پیازها را همین جوری ریختم توی قابلمه و گذاشتم روی چراغ تا آب پز شود. کمی آب به قابلمه اضافه کردم به جای روغن. سیب زمینی و پیازها یخ زده بود و وقتی داشت باز می‌شد، بوی گندش تمام چادر را برداشته بود. بچه‌ها سرشان را می‌کردند زیر پتو تا بوی تعفن به مشامشان نرسد؛ اما صبرشان که تمام شد، فریاد زدند سرم که: زارع! کی گفته تو برای خودت آشپز بشی؟ ما که اشکنه نمی‌خوایم. پاشو برو تدارکات همون کره و مربای خودمون رو بگیر و بیار!

به جای تشکر داشتند توی سرم می‌زدند. چراغ و قابلمه رویش را برداشتم و رفتم دم در چادر جایی که بچه‌ها پوتین‌هاشان را درمی‌آوردند نشستم. کمی که گذشت دیدم حال خودم هم به هم می‌خورد. بچه‌ها دوباره گفتند: پاشو، وقت رو تلف نکن برو کره و مربا رو بگیر.

ناچار بلند شدم و دوباره راه افتادم به سمت تدارکات. دویست متر بیشتر نرفتم که دیدم تحمل سرما را ندارم. انگار از سر پنجه‌های پام داشت خون بیرون می‌زد. اشک توی چشم‌هایم جمع شده بود و برگشتم. بچه‌های توی چادر که حال زار من را دیدند، دلشان به رحم آمد و به خوردن همان اشکنه رضایت دادند.

یکی از بچه‌ها بلند شد و یک پلاستیک توت خشک را که همراهش بود خالی کرد توی قابلمه اشکنه. یکی دیگر هم کیسه آرد را آورد و بهش اضافه کرد. نفر سوم هم آمد و شیشه مربای هویج توی ساکش را برداشت و آورد. مرباها را هم ریختم توی قابلمه. خلاصه هر کس چه چیزی داشت به قابلمه اشکنه اضافه کرد.

من هم ظرف آب گوجه چادر را برداشتم و قابلمه را تا لب لب پر کردم و فیتله چراغ را دادم بالا بعد از چند دقیقه کف از توی قابلمه می‌زد بیرون. با خنده به خودمان می‌گفتیم: آهان! وقتی اشکنه کف می‌کنه یعنی اینکه درست و حسابی جا افتاده و آماده خوردن شده!

لگن گوشه چادر را که بچه‌ها توش لباس می‌شستند آوردیم و گذاشتیم وسط چادر. کارتن نان خشک را خالی کردیم توی لگن و بعد هم سر قابلمه اشکنه را کج کردیم روی نان خشک‌ها و شروع کردیم به خوردن. هر کس به نیتی می‌خورد. یکی می‌گفت: من به نیت مرباش می‌خورم!...

آن یکی می‌گفت: من هم به نیت سیب زمینی!

یکی دیگر هم گوشه چادر فریاد می‌زد و چیز دیگری می‌گفت.

آن روز صبح به اندازه‌ای که گشنگی اذیت‌مان نکند غذا خوردیم؛ اما ظهر که رفتم نهار را بگیرم علاوه بر عدس پلو، دوازده تا تن ماهی هم روی رابطه و رفاقت با بچه‌های تدارکات گرفتم و آوردم توی چادر. می‌خواستم یک جوری جبران صبحانه‌ای را که به بچه‌ها داده بودم را کرده باشم. با این حال تا مدت‌ها بچه‌های اردوگاه تا مرا می‌دیدند، دستور پخت اشکنه را از من می‌پرسیدند. راوی: رزمنده غلامرضا زارع زردینی به جای تشویق تنبیه شدم

یک روز عصر مرحوم سلم‌طوری گفت: بریم به دیدگاه (محل استقرار دیدبان‌ها) سری بزنیم، چون از دیشب نیروهای بعثی شروع به کندن کانال و کشیدن سیم خاردار کرده بودند. ما یک ثبتي در مقابلمان داشتیم که کوه بود و در حدود چهل پنجاه متر

از جاده‌ای که در دور کوه بود، به علت پرتگاه نتوانسته بودن با خاکریز پوشش بدهند در نتیجه در دید مستقیم ما بود، بعد از مستقر شدن در دیدگاه، متوجه گرد و خاک زیادی از پشت کوه شدیم و حدس زدیم که باید ماشین سنگینی باشد. در این هنگام به توپخانه ثبتي که در آن جاده داشتیم آماده به شلیک با سه قبضه دادیم و به محض رؤیت ماشین که یک ایفا پراز نیروهای بعثي (به حدی که روی رکاب هم سوار بودند) بود، دستور شلیک دادیم....

آنها برای کندن کانال و سیم‌خاردار کشیدن می آمدند، بالاخره بعد از رؤیت ایفا، فرمان آتش را به توپخانه دادیم، الله اکبر... اولین گلوله به دره رفت و دومی به کوه اصابت کرد و سومی به اذن خدا به داخل ایفا برخورد نمود و در یک آن دود، خاک و آتش با هم آمیخته شد. در این هنگام نیروهای رزمنده‌مان از دیدن این صحنه به وجد آمدن و با صلوات ما را تشویق کردند.

بعد از ده دقیقه دشمن بعثي چنان آتشی رویمان ریخت بطوری که همه نیروهایمان در داخل سنگرها گیر افتاده بودند و توان بیرون آمدن از سنگر را نداشتند و در همین حال به ما بد و بیراه می گفتند. به هر حال بعد از آرام شدن آتش توپخانه بعثي مشاهده کردیم و جب به و جب خط را گلوله باران کرده بودند.

راوی: رزمنده پاشا اوغلی از دیدبان‌های لشکر ۱۰ سید الشهدا (ع)

«قوه محرکه شما خون شهید است»

در عملیات بیت المقدس در عرض يك هفته، پنج بار محل استقرار تیپ ولی عصر (عج) را عوض کردند. فرماندهان از این تعویض مکان خسته شده و لب به اعتراض گشودند. آنها به سراغ حسن باقری رفتند و شکایت خود را مطرح کردند و گفتند: «امکانات نداریم، دیگر به هیچ وجه از محل فعلی تکان نمی خوریم، هر چی می خواد بشه! مگه بالاتر از سیاهی هم رنگی هست؟» شهید باقری خیلی آرام اما قاطع جواب داد: «بله که هست! بالاتر از سیاهی، سرخی خون شهیده که روی زمین ریخته می شه.» گفتند: «ما قوه محرکه می خوایم، امکانات نیست!» حسن ادامه داد: «قوه ی محرکه شما خون شهید است.» (برگرفته از کتاب «من اینجانبی مانم» نوشته علی اکبری)

لیکچر



ایست

در روزهای سخت دفاع ۴۵ روزه ی خرمشهر، یک بار در خانه های پیش ساخته متوجه حضور یک عراقی شدیم. آهسته با هم هماهنگ کردیم و قرار شد یکی از دوستان برای دستگیری او جلو برود....

آن شخص سلاح خود را مسلح کرد و آهسته به عراقی نزدیک شد و در نهایت اسلحه اش را به سوی او گرفت و گفت: «ایست و گرنه دست ها بالا» عراقی می خواست عکس العمل نشان بدهد که ما از پشت کمین گاه بیرون آمدیم و او را مجبور کردیم تسلیم شود.

در حال تخلیه ی عراقی بودیم که به آن شخص گفتم: «فلانی قرار بود تو به زبان عراقی ایست بدهی و به زبان عربی با او صحبت کنی، چه طور شد این جملات را گفتی.» او نگاهی به من کرد و گفت: «آقای پوربزرگ به خدا آن قدر هیجان زده شده بودم که نمی دانستم به چه زبانی با او صحبت کنم.».... گفتم: «این بار اول بود، برای دفعات بعد سعی کن بر اعصاب مسلط شوی و درست صحبت کنی. گفت: «مگر من چه گفتم؟» گفتم: «تو به اسیر عراقی گفتی: ایست!»

وگرنه دست ها بالا.» او لبخندی زد و گفت: دفعه ی بعد می گویم «قف و اِلَّا take your hands up»... راوی: سرهنگ علی رضا پوربزرگ

در عملیات والفجر ۸ در گردان امام حسین (ع) بودیم و با کامیون های کمپرسی غنیمتی، اسرای عراقی را به پشت جبهه انتقال می دادیم. دوستی داشتیم بسیجی به نام ایوب یاوری که موقع بردن تعدادی از اسرا به پشت ارونرود فراموش کرده بود اسلحه اش را بردارد. می گفت: "بین راه گاهی بعضی افراد وسوسه می شدند و از خود تحرکی نشان می دادند و من با تظاهر به این که نارنجکی در جیب دارم دستم را با قیافه ای تهدیدآمیز به جیبم می بردم و آنها از بیم، سر جای خود می نشستند. وقتی به اردوگاه رسیدیم و سر و کله ی رفقا از دور پیدا شد و احساس امنیت کردم، نارنجک کذابی را که حالا سیبی سحرآمیز شده بود از جیبم بیرون آوردم و به نیش کشیدم. اگر به عراقی ها آن لحظه وارد می زدی، خونشان در نمی آمد..."

منبع: تیان

شهید حسن تهراتی مقدم، عاشق حضرت زهرا

شهید مقدم همیشه در اول صحبت هایش «اللهم صل علی فاطمه و اییها و بعلها و بنیها و السر المستودع فیها» را بر زبان می آورد... یکمرتبه بنده برای انجام یک کار بزرگ و سختی انتخاب شدم که در فناوری آن هم مشکل داشتیم. حسن من را دید و گفت می خواهی در این کار موفق باشی؟ گفتم بله. گفت برو بچه های گروهت را

جمع کن، دستانتون رو بهم بدید و هم قسم بشید و بگویید خدایا ما برای رضای تو این کار را می‌کنیم و هرچه ثواب هم دارد خودمان نمی‌خواهیم، تمام ثواب آن برسد به حضرت زهرا(س) و همین طور هم شد. البته بچه‌های هم خالصانه به حرف او عمل کردند و این کار در کوتاهترین زمان ممکن که کسی هم فکرش را نمی‌کرد، انجام شد... حسن آقا نقل می‌کنه، خواب دیدم مردم، من را داخل قبر گذاشتند، یک دفعه نگاه کردم، تاریکی محض همه اطراف من را گرفته بود. تمام بدن من می‌لرزید. دیدم ملائک سؤال و جواب آمدند، در همان فضای تاریک و رعب‌انگیز به من گفتند: چه چیزی با خودت آورده‌ای از آن دنیا؟ من فکر کردم که حالا چه باید به این‌ها بگویم که نجات پیدا کنم. می‌لرزیدم و تعریف هم که می‌کرد با همین تعبیر. می‌گفت: فکر کردم بگویم، من جنگ رفتم، خب! پاسدار بودی، وظیفه و تکلیف بوده که باید برای امنیت مردم کار می‌کردی. فلان خدمت را انجام دادم، خیریه داشتم، چه و چه و همین طور به یادم آمد که کارهای خوب من این‌ها بوده، دیدم که هر چه فکر کردم، وظیفه بوده، موشک درست کردم، وظیفه بوده، پاسدار این انقلاب بودی، وظیفه‌ات بوده از امنیت مردم دفاع کنی و موشک درست کنی. دیدم خدایا من هیچ چیز ندارم، چه بگویم. یک دفعه به ذهنم رسید که بگویم من هیأت می‌روم و برای امام حسین (ع) اشک می‌ریزم، در روضه‌ها شرکت می‌کنم، برای حضرت زهرا (س) اشک می‌ریزم، من خیلی حضرت زهرا (س) را دوست دارم... می‌گفت تا این‌ها را گفتم،

این‌ها به زبانم آمد، یک دفعه نگاه کردم، این تاریکی محض تبدیل شد به یک خرمی و نور و یک بهشتی را مقابل خود دیدم. یادگاری که شهید مقدم با خودش به دنیای باقی برد؟ در میان وسایل شخصی شهید مقدم، خانواده‌اش دستمال مشکی پیدا کردند که این شهید با الصاق کاغذی روی آن خواسته بود این دستمال همراهش دفن شده و در قبرش قرار گیرد. این دستمال اشک، مربوط به عزاداری‌های او در مراسم عزای محرم بوده است. روی کاغذی که روی این پارچه قرار داشت، با دست خط شهید نوشته شده بود: عنایت فرموده و این دستمال مشکی را در کفن من قرار دهید... راوی برادر شهید منبع: کتاب «رسا»

می روم تا انتقام سیلی زهرا (س) بگیرم!

سال ۱۳۷۲ بود. در محور فکه، محدوده ارتفاعات ۱۱۲ مشغول تفحص بودیم؛ اما شهدا به ما روی خوش نشان نمی دادند. شب به حضرت زهرا (س) متوسل شدیم. در دلم گفتم: «اگر قابل می دانید عنایتی کنید تا شهدا نظری بکنند و گرنه برگردیم». فردا که با رمز یا زهرا (س) و توسل به ایشان، کار را شروع کردیم، نگاهم به یک استخوان بند انگشت دوخته شد. زمین را که خاک برداری کردیم، پیکر دو شهید گمنام کنارهم پیدا شدند. پشت پیراهن هاشان نوشته شده بود: «می روم تا انتقام سیلی زهرا (س) بگیرم» راوی: سید بهزاد پدیدار

جلوه محبت حضرت زهرا (س) در سیره شهید سید مرتضی آوینی

سر چند قسمت از مطالب مجله سوره انتقاد تندی نسبت به سید مرتضی داشتم. با ناراحتی رفتم خانه و قصد داشتم که دیگر همکاری نکنم. پلک که روی هم گذاشتم، حضرت فاطمه (س) را خواب دیدم. سه بار از سید گله کردم و هر سه بار حضرت فرمود: «با پسر من چه کار داری؟». بعد از مدتی نامه ای سید برایم رسید که نوشته بود: یوسف جان! دوستت دارم. هر جایی که می خواهی بروی برو. ولی بدان برای من پارتی بازی شده و اجدادم هوایم را دارند... راوی: یوسف علی میرشکاک

جلوه محبت حضرت زهرا (س) در سیره شهید احمد کشوری

درگیری با ضد انقلاب بود و شهیدان کشوری و شیروودی از هوا نیروز به کمک آمده بودند. شهید احمد کشوری نه سوختی برایش مانده بود و نه مهماتی؛ اما پر بود از توسل به حضرت زهرا (س). با بالگرد افتاده بود دنبال یک ماشین پر از ضد انقلاب و با اسکیت بالگرد فرستادشان ته دره. تماس گرفتم و گفتم هر جا هستی بنشین، سوخت نداری که به پایگاه برسی. گفتم: گرچه چراغ هشدار تمام سوخت هم روشن شده، اما با ذکر یا زهرا (س) خواهیم رسید... یک ساعت بعد با ناامیدی سراغش را گرفتم. با ذکر یا زهرا (س) رسیده بود. صحیح و سالم...

راوی: شهید علی صیاد شیرازی

به مجید گفتم، داداش بگو که نمی‌روم، اما نگفت که نگفت. هر شب یکی از دوستانش به خانه می‌آمد تا من را راضی کند و برای رفتن مجید رضایت بدهم. بعد از این ماجراها همه می‌دانستیم مجید شب‌ها آموزشی می‌رود، یک شب لباس‌هایش را خیس کردم و گفتم اگر خانه آمد می‌گویم لباس‌ها خیس است و بهت نمی‌دهم. یک روز آمد خانه و گفت: راحت شدید؛ همه دوستانم رفتند. ما هم گفتیم خدا را شکر که تو نرفتی. اما تصمیم مجید چیز دیگری بود و مجید قرار بود با پرواز بعدی به سوریه اعزام شود. متوجه شد که چاره‌ای نیست و هر بار که حرف از رفتن می‌زند من مریض می‌شوم و پدرش هم رضایت نمی‌دهد.

گذشت تا زمانی که یک روز سرخاک یکی از آشناهایمان رفته بودیم. همه بهش گفته بودند پدرت در بازار آهن تنهاست و تو تک پسر خانه هستی، چه طوری دلت می‌آید بروی؟! گفته بود: خواب حضرت زهرا سلام الله علیها را دیدم و بهم گفتند، یک هفته بعد از اینکه بیای سوریه، می‌ای پیش خودم. می‌دیدم مجیدی که تا این اندازه شیطون و سرحال بود و می‌خندید، این هفته‌های آخر خیلی اشک می‌ریخت...

راوی مادر شهید - باشگاه خبرنگاران



دانشمندانه شهید مصطفی احمد روشن

ما در علم و تحقیق نخبه‌های برجسته‌ای داریم، مثل شهید شهبازی؛ رضایی‌نژاد، علیمحمدی، احمدی روشن؛ اینها نخبگانی بودند در وادی علم و تحقیق که بسیجی‌وار کار کردند. آن روزی که درها را به روی ملت ایران خواستند ببندند که محصول این رادیوداروها به دست مردم نرسد و جمهوری اسلامی دچار مشکل بشود و گفتند «همفروشیم» که این مرکز تهران تعطیل بشود، اینها هم مشغول کار شدند، تلاش کردند، که بعد آمدند به ما گفتند که توانستیم بیست درصد را تولید کنیم، بعد هم آمدند به ما اطلاع دادند که ما لوله‌ی سوخت و صفحه‌ی سوخت را هم ساختیم؛ دشمن [متحیر] ماند. این کار کار بسیجی بود؛ این کار کار معمولی نبود. ۱۳۹۳/۰۹/۰۶ ع.د.ع

کتاب کشکول خاطرات، ناصر کاوه

زندگی مون با کمک خرج پدرش و درآمدِ ناچیزِ حوزه به سختی می‌گذشت. یه شب نان هم برا خوردن نداشتیم. بهش گفتم که چیزی نداریم. اونقدر این پا و اون پا کرد که فهمیدم پولش ته کشیده. حرفی نزدم و رفتم سراغ کارهایم... وقتی برگشتم، دیدم یوسف نشسته پای سفره... داشت گوشه‌های خشک و دورریز نان رو که از چندروز پیش مونده بود، می‌خورد. بهم گفت: بیا خانوم! اینم از شام امشب...

از همسر این شهید یاد بگیرین و چیزی رو نخواین که می‌دونین همسرتون توانِ مهیا کردنش رو نداره، لطفاً با پایین آوردنِ سطح توقعات تون کاری کنین که مردتون شرمنده نشه، تا زندگیتون آرامش داشته باشه... یوسف بعد از مدتها خرید کرده بود. بهم گفت: خانوم! ناهار مرغ درست میکنی؟ هنوز آشپزی بلد نبودم. اما دل رو زدم به دریا و گفتم: چشم...

مرغ رو خوب شستم و انداختم توی روغن. سرخ و سیاه شده بود که آوردمش سر سفره. یوسف مشغول خوردن شد. مرغ رو به دندون گرفته بود و باهاش کلنجار می‌رفت. مرغ مثل سنگ شده بود وکنده نمی‌شد. تازه فهمیدم قبل از سرخ کردن باید آب‌پزش می‌کردم. کلی خجالت کشیدم. مایوسف می‌خندید و می‌گفت: فدای سرت خانوم! همسرتون باعشق براتون غذای پزه و توی خونه زحمت می‌کشه. اگه غذا

خوب نبود و یا نقصی دیدین، نباید به روش بیارین. یادمون نره که گاهی یه تشکر کردن، کلِ خستگی رو از تن همسرمون خارج می‌کنه... مجموعه طلایه داران جبهه حق ۷ (کتاب شهید یوسف سجودی)

کمک کردن

همیشه تو کارای خونه کمکم می‌کرد... می‌گفت : "باکمک کردن به تواز گناهام کم میشه. گاهی که جروبختی بینمون می‌شد. سکوت می‌کردم تا حرفاشو بزنه و عصبانیتش بخوابه... بعدش از خونه میزد بیرون و واسم پیام عاشقونه می‌فرستاد یا اینکه از شیرینی فروشی محل شیرینی می‌خرید و یه شاخه گل هم میداشت روش و می‌آورد برام... خیلی اهل شوخی بود. گاهی وقتا جلو عمه ش منو می‌بوسید. مادرش میگفت... "این کارا چیه! خجالت بکش... عمه ت نشست!" می‌گفت : "مگه چیه مادر من؟ باید همه بفهمن من زمو دوست دارم." همه ی اون چه که تو زندگیم اهمیت پیدا می‌کرد، وابسته به رضایت و خوشحالی مهدی بود؛ یعنی واسه من همه چیز با اون تعریف می‌شد... مهدی مته رود بود مته دریا، تو خیابون که کنارش راه میرفتم واسم لذت بخش بود. گاهی که ظرفی از دستش می‌افتاد و می‌شکست می‌گفتم تو همونجا بمون من جمعش می‌کنم. می‌گفت: "چرا دعوا نم‌کنی...؟! اگه مامانم بود دعوا می‌کرد.."

می گفتم: "اینکه مادری بچه شو دعوا کنه طبیعیه... ولی من خانومتم..." می دیدم که پدر، مادرش چقد واسش عزیز و محترمن. خوشحال با خودم می گفتم وقتی به اونا اهمیت بده خب حتما منم واسش مهمم. واقعا عاشقش بودم و عاشقونه دوشش دارم. واسه اثبات عشقم همین بس که با همه علاقه و وابستگی ای که بهش داشتم... اجازه دادم که بره... راوی همسر شهید مهدی قاضی خانی

همراه همسر

لیلا چهل روزه شده بود که تازه او آمد. نصفه شب آمده بود و به خانه مادرش رفته بود. فردا صبح پیش من آمد، خیلی عادی، نه گلی، نه کادویی. هنوز دو روز نشده بود دوباره رفت. بعد از این که او رفت، رفتم حرم و یک دل سیر گریه کردم. خیال می کردم تحویل نگرفته است. خیال می کردم اصلاً مرا نمی خواهد... بهمن ماه، لیلا سه ماهه بود که دوباره برگشتیم اهواز. سپاه در محله کوروش اهواز یک ساختمان برای سکونت بچه های لشکر علی بن ابیطالب گرفته بود. هر طبقه یک راه روی طولانی داشت که دو طرفش سوئیت های محل زندگی زن و بچه هایی بود که شوهران شان مثل شوهر من سپاهی بودند. اینجا نسبت به خانه قبلی مان این خوبی را داشت که دیگر تنها نبودم. همه زن های آنجا کم و بیش وضعی شبیه من داشتند. یک بار دیدم زیر لباس های من، روی بند رخت یک لباس عربی پهن شده، پرسیدم: «مهدی این

لباس مال شماست؟» گفت: «آره.» گفتم که کجا بودی؟ گفت: «نه بابا! ما هم دل داریم.» با موتور رفته بود کربلا!... خودش آن موقع نگفت. بعدها که خاطرات سفرش را تعریف می‌کرد، متوجه شدم. یک چیز خنده‌دار هم گفت که همین طوری عادی با لباس عربی زیارت کرده بود و در حال برگشت به یکی تنه می‌زند و به فارسی گفته بود: «بخشید!» یک مرتبه می‌فهمد که چه اشتباهی کرده است.

بعد از مدتی آقا مهدی گفت: «منطقه عملیاتی من دیگر جنوب نیست. دیگر نمی‌توانم بیایم اهواز. باید به غرب بروم. آنجا ناامن است و نمی‌توانم تو را با خودم ببرم. وسایل تان را جمع کنید تا برویم قم.»

دقیقاً روز عاشورا بود که آمدیم قم. مهدی فردای همان روز برگشت.

در قم با خانم شهید همت و شهید باکری همسایه بودیم. همسران آنها شهید شده بود و مهدی هم دائماً نبود، همین باعث شده بود رابطه نزدیکی با هم داشته باشیم. یک شب گفتند: «حالا ببینیم قمی‌ها چطور غذا درست می‌کنند.» داشتم غذا درست می‌کردم که خانمی آمد در زد و چیزی به آن‌ها گفت. شام که آماده شد هیچ کدام لب به غذا نزدند. گفتند: «اشتها نداریم.» سیم تلویزیون را هم درآوردند.

فردا خواهرم آمد دنبالم... گفت: «باید برویم جایی.» شکی که از دیشب به دلم افتاده بود و خواب‌های پریشانی که دیده بودم، همه داشت درست از آب درمی‌آمد.

عکس مهدي و مجيد را سر خيابان شان ديدم. آقاي صادقي که چند ماه بعد از ايشان شهيد شد جريان شهادتش را براي تعريف کرد...

آقا مهدي راه مي افتد از بانه برود پيرانشهر تا در جلسه اي شرکت کند. طبق معمول با راننده بوده؛ ولي همان لحظه ای که مي خواستند راه بيفتند، مجيد مي رسد و آقا مهدي هم به راننده مي گوید که ديگر نيازي نيست شما بياييد، با برادرم مي روم. بين راه هوا باراني بوده وديدشان محدود. مجبور بودند آهسته بروند که به کمين ضد انقلاب برمي خورند. ضدانقلاب آرپي جي مي زند که مي خورد به در ماشين و مجيد همان جا پشت فرمان شهيد مي شود. آقا مهدي از ماشين پايين می آید تا از خودش دفاع کند، که تير مي خورد. روز بعد جنازه هاي شان را پيدا کرده بودند که با فاصله از هم افتاده بود. ساعت ده شب با سر و صورت خاکی او مد خونه. گفتم: تا شما شام رو شروع کنی ميرم ليلا رو بخوابونم. گفت: نه! صبر می کنم تا بيای با هم بخوريم. وقتی برگشتم ديدم پوتين به پا خوابش برده داشتم پوتين هائيش رو در مي اوردم که بيدار شد. گفت: داری چی کار می کنی؟ ... می خواي شرمنده ام کنی؟ ...

"تا گفتم: نه! خسته ای "سرسفره نشست وگفت: تازه می خوايم باهم شام بخوريم" ... برشی از زندگي شهيد مهدي زين الدين - منبع: يادگاران ۱۰ "کتاب زين

الدين"، صفحات ۱۹ و ۵۰

نماز شکر

باوضو سر سفره عقد نشستیم. بعد از اینکه خطبه عقد خوانده شد، از ش خواستم قرآن رو باز کنه و چند آیه بخونه. قرآن رو باز کرد. سوره نساء اومد. خوشحال شد و خندید. چند آیه رو با صدای بلند و با صوت خوند. لحن صوتش خیلی زیبا بود، خیلی به دلم نشست. یه نوری شد تو دل پر از ابهام من... بعد اذان مغرب دوتایی باهم دیگه دو رکعت نماز شکر خوندم... شهید سیدرضا طاهر، راوی همسر شهید

مزه انتظار

جای "شهید دقایقی" خالی که توی وصیت نامه خطاب به همسرش نوشت: "اگر بهشت نصیبم شد منتظرت میمانم"... حالا خانمش می گوید: بچه ها را بزرگ کردم و نگذاشتم آب توی دلشان تکان بخورد... زندگی است دیگر... و حالا منتظر نوبتم نشسته ام تا او این قدر پشت درهای باز بهشت انتظارم را نکشد... البته بدهم نیست... بگذار یک بار هم اومزه انتظار را بچشد... راوی همسر شهید دقایقی

شما مریض بودی!

همسرم، عزیزم! میخواهم مرا حلال کنی. آن موقع که بنده به جبهه می آمدم، شما مریض بودی و بنده نتوانستم پیش شما بمانم؛ یعنی وظیفه ی شرعی بود که به

جبهه بیایم. خلاصه امیدوارم خداوند بزرگ به شما شفا عنایت فرماید و مرا ببخشید
که نتوانستم برای شما همسر خوبی باشم. قسمتی از وصیت نامه شهید، رشید

اسدی لک لر

عشق اولم

عادت داشت اگر یک روز به خانه نمی آمد حتما فردا با یک دسته گل به دیدن
همسرش می رفت. به همسرش گفته بود تو عشق اولم نیستی اول خدا. بعد
سیدالشهدا... بعد شما....

امام خامنه ای

"واقعاً همسران شهدا اجر فراوانی دارند و نصف اجر شهدا متعلق به همسر
و خانواده آنهاست..." اگر یک وقتی خدای نکرده یک کدورتی پیش آمد، باید لابه لای
محبت ذوبش کنید و از بین ببرید، نباید یک حرف کوچکی را بزرگ کنند و مرتب کیش
بدهند، اینها نباید باشد... مقام معظم رهبری: مطلع عشق، ص ۷۲

از هر چیزی که محیط خانواده را متشنج و دچار افسردگی و هیجان های بی مورد
نماید، اجتناب کنید. هم زن وهم مرد بنا را بر سازش و هم زیستی بگذارند. کتاب
مطلع عشق، ص ۳۱



شہدوں القدر

کتاب کشکول خاطرات، ناصر کاوہ